م . اعتمادزاده

پراکنده

بها ۲۵ ریال

چاپخانه فرهنگ ایران

م . اعتماد زاده « به آذین »

پراکنده

طهران ۱۳۲۳

« نویسنده ، در این چند داستان که از نظر خوانندگان می گذرد ، جز نمایش پرده های زندگی مقصودی نداشته است ، و بویژه لازم ندانسته است که هنر نویسندگی را بخدمت اخلاق کوتاه عامیانه بگمارد . »

آینه

راستی چه ار این ساده تر که کسی خود را در آینه بنگرد ؟

هوشنك چارده ساله بود و اینکار برایش تازگی نداشت . چه بسا روزها که گونه هایش از بازی و دویدن سرخ میگشت و او نفس‌زنان پیش آینه می‌ایستاد و دستی بموهای درهمش میکشید و دانه های عرق راکه از بناگوشش سرازیر بود می سترد ، ونیز خوب بیاد داشت که پیش ازاین صبح ها ، هنگامی که مادرش سرخودرا شانه میکرد ، او در کنارش میماند و چین های ریز ومرتب زلفهای سیاه وفروغ چشمان مهربان و بلوطی‌رنك اورا در آینه می‌نگریست ، و پیوسته نگاهش از چهره نازنین مادر برخسار کودکانه خویش میافتاد .

آری او هزاران بار خودرا در آینه دیده بود ، و همیشه آسوده و بیخیال گذشته‌بود . هرگز پرسش نکرده و هیچ گاه پاسخی نشنیده بود ، ولی آن روز ...

آنروز ، بیك نگاه که بچهرهٔ خویش افکند ، خودرادگرگون‌یافت . گوئی هر جزئی از رخسارش زبانی داشت ، و با او سخن می گفت ... و گله می کرد :

« آه ! چه زشت ! »

از گوشه و کنار وجود هوشنك چنین گله ای برمیخاست ، و او از آن سخت در شگفت بود . پسرك اندکی بی حرکت ایستاد . و حتی اندیشه اش نیز یکدم ازکارماند . سپس بار دیگر متوجه خود شد و باز شنید .

« چه زشت ! آه ! چه زشت ! »

دلش از خشم طپید ، وخون به‌چهرهٔ شرمنده اش‌روی آورد . آنگاه آهسته و نومیدانه با خودگفت :

« راستی راستی چه زشت ! »

هوشنك ، مردد ، بازنگاهی درآینه بخویش افکند . دلش نمیتوانست باور کند و بآن‌حکم سخت و ننگین تن در دهد . میخواست که اشتباه کرده باشد . ولی نه ، شکی نمیتوان داشت : این هو است که این همه زشت است .

کمی گذشت و آنگاه هوشنك از خود پرسید چگونه هنوز ندانسته است که زشت است ؟ و آ نگهی چه شد که امروز یکباره باین موضوع پی برد ؟ تازه . چرا اینهمه از زشت بودن می ترسد ؟ زشتی که عار نیست . . . اینهمه مردم زشتند !

اندك اندك دل هوشنك آرام گرفت و طبیعت شوخش غالب گشت و بخنده گفت :

« برو جانم ! توهم کم دیوانه نیستی ! »

سپس با نگاه مسخره خود را در آینه ورانداز کرد ، وشانه هارا بالا انداخت و از آنجا دوز شد .

هوشنك بالب خندان از آنجا برفت ، آری ، ولی اندیشه دردناکی ، نرم نرمك ، با دل نوسالش بازی می کرد ، و مزه تلخ و شیرین آن بکامش خیلی تازه مینمود .

از آن‌پس هرگاه که او فرصتی می جست و خود را تنها میدید ، بی اختیار بسوی آینه بلند سالن میرفت ، و پرده تور آنرا پس میزد و با کنجکاوی بیرحمانه ای بخوب و بد چهره و تن خویش خیره میشد . و چه بسا که پس از ساعتی باچشمان سرخ و اشك آلود و سینه فشرده از کینه و رشك ، پرده را به تندی بروی آینه می انداخت ، و شرمگین پی کار دیگر می شد .

از این بازی بیمناك و وحشیانه کم‌کم هوشنك یقین پیدا کرد که کمتر چیزی در اندام او هست که دل نازك بین وخرده‌گیرش را پسند آید . واین اندیشه بی انصافانه در جان ساده اش چنان مؤثر گشت و بار این شکست‌در

هرحالت چنان بر او سنگینی کرد که از نشاط و بی باکی جوانیش چیزی نماند : و خاموشی و شرم و کناره گیری اورا در میان همسالانش تنها گذاشت. دیگر از بازی و خنده خسته شد ، بصحبت همشاگردان مایل نبود ، و گردش را در خیابانهای خلوت ، زیر سایه انبوه چنار بهتر پسندید ، بخصوص در تاریك روشن اندوهبار سرشب ...

با اینهمه سخت دوست داشت که دور دور در دیگران بنگرد ، ودقایق زشتی و زیبائی مردم را ببیند و بسنجد . براستی ، کم کم چنان غریزهٔ زیبا شناسی در او ورزیده گشت ، و درپی آن چنان رنج و شادی او دردایرهٔ تنك نظر محدود گردید ، که زندگیش بخوابی رنگین : سفید و ارغوانی و نیلگون میمانست که جا بجا لکه های سیاه برای شکنجه دل رمیده‌اش در آن دیده می‌شد . خط مشکین و لب خونین پسران ، گیسوی پرشکن وچشمان عیار دختران ، گلوی پرباد و سینه سفید کبوتر ، گردن رعنا و سرین دلفریب آهو ، حاشیهٔ زرین ابر در آسمان بهار ، و دل آتشین غنچه بر شاخ گل ، هریك بطریقی در دیدهٔ تازه جوی او جلوه میکردند ، و جان مشتاقش را بنوعی ببازی میگرفتند .

افسوس تمتعی که از راه دیده ، هوشنك از زیبائیهای جهان بر می گرفت همیشه با سوزش حسرت و تردید آمیخته بود ، ودر نگاه آرزومندش هزاران ناتوانی و نومیدی خوانده می شد .

خدایا ؛ او چه خوش داشت بافریدون که چنین شوخ و خندان بود ، و دندانهای سفید وچشمان فروزانش هر دلی را بوسوسه میانداخت ، آشنا باشد! . با او ، چون دیگران ، بگوید و بخندد ودوستی خود را بر او آشکار کند

خدایا ! او چند بار خواسته بود دختر عمویش سودابه را که چهره مرمریش درقاب زرین موهای پریشان ، چون باغهای ایران در بامداد خرداد زیبنده بود ، بادلی آرام ومطمئن بنگرد ، وپنجهٔ نازك اورا بمهربانی دردست خود بگیرد ، و مانند سالهای کودکی در گوشه‌ای بنشیند و بااو بازی کند !

اما دریغ ! هرزمان که پس از کشاکش جانفرسای درونی ، میخواست دلیرانه قدمی بسوی آرزو بردارد ، اندیشهٔ ناروائی خویش یکباره چنان براو چیره می گشت که همه چیز درنظرش چون ستارگان آسمان بلند و دور

از دسترس جلوه می‌داد . آنگاه بود که سرافکنده و بی تاب نگاهی بخویش میافکند و آتش خشم دردلش زبانه میکشید ، وچهره‌اش چنان برمیافروخت که گوئی از گونه‌اش خون میچکید . آنگاه بود که از همه‌چیز خود ، از زشتی ، از ناتوانی ، و بخصوص،از نومیدی خودشرمنده میشد ، و میخواست دل هرزهٔ لافزن خود را چون موم در میان انگشتان بیفشارد . آنگاه بود که برغلط کاریهای آفرینش می‌تاخت ، و زندگی را رفت و آمد ناهنجار و نقش نابجائی می پنداشت . یعنی چه ؟ او ، هوشنگ ، با دلی چنین آرزومند زیبائی ، باجانی چنین شیفته روشنی و پاکی ، آیا روا است که گرفتار روئی زشت و خوئی نا رسا ، و اراده‌ای چنین ناتوان باشد ؟ و از آن گذشته نتواند آشوب درونی خود را باکسی در میان نهد ، و دردمندی را نشناسد که در کار خویش از او یاری جوید ، و چشمان متحیر و امیدوارش از بیگانه و آشنا جز نگاههای دور و مبهم نبیند ؟

هفته ها و ماهها از پی یکدیگر بر هوشنگ می گذشت ، و آفتاب روز و ماهتاب شب هربار اورا تنها تر وافسرده تر و سرگردان تر می‌دید . و او پیوسته ، بانگاه دیرپسند و خیال موشکاف خود ، در میان زیبندگیهای نادر و قشنگیهای دشوار ، گونه گونه زشتیها و نارسائیهای تازه و زننده بگردخود می‌یافت ، تا بدان حد که یکبار ، با ترس و تردید ، خوبی و زیبائی را چیزی اتفاقی و استثنائی خواند ...

ولی راستی آیا می‌شود که چنین باشد ؟ ! ... خوبی و زیبائی را می‌توان اتفاقی دانست ؟ ... پس همه بیکسان سزاوار زشتی وزیبائیند ؟... و یا هیچ کس بزشتی و زیبائی‌سزاوارنیست ؟ ... خوب ، دراینصورت چرا از زشتی خود برنجیم ؟ .. چرا ؟

دیرگاهی دل رمیدهٔ هوشنگ بآهنگ این اندیشه ها طبل حیرت می کوفت . و باآنکه مشکل دیرین او چنین بسادگی ، مانند ابر تابستان بخندهٔ آتشین خورشید ناپدید میگشت ، او از پذیرفتن و باور داشتن آن هراسان میبود ؛ و بار غمی که بدینسان از دوش او برداشته می‌شد یکسره اوراچون مشك تهی ، سبك و نا استوار میساخت .

تا روزی ــ وآنروز هوشنگ هفده‌ساله بود ــ که خواست یکبار دیگر

در چهرهٔ روشن و بی باك آینه ، بپرسش های بیشمار دل مضطرب خویش ، پاسخی همچنان روشن و بیباك بجوید . اما شگفتا ! آنچه که او در آینه می دید رخسار پریشان و چشم آرزومند همیشگی نبود . نه ، جوانی که در برابر او ایستاده بود بکودك نگران و پژمرده‌ای که از دیرباز چشمش بدان آشنا بود ، هیچ نمیمانست . درست‌است‌که این همان اندام لاغر ورنك تیره وچهرهٔ استخوانی هوشنك است ، درست است که این همان دهن بزرك ولب‌کلفت و بینی کوتاه اوست ، درست ! اما این پیشانی بلند و فراخ ؛ و این چشمان زیرك با مژگان‌سیاه ودراز ، و این‌گوشهای کوچك و خوش طرح در هیچ رخساری زشت و زننده نیست . و از همه بالاتر ، این نگاه پخته و این‌لبخند نازك ومرموز در چنین روئی بغایت شگفت وگیرا است .

چشمان‌هوشنگ بشادی آمیخته بترديدی میدرخشیدودلش‌مانند مرغی گرفتار بیاد باغهای سبز آرزو بیتابی مینمود . گرمای تازه ای تنش را می سوخت و از گونه های لاغرش زبانه میکشید . او یك چند برخسار خویش خیره ماند . و درپس آن ، مانند خیالی روشن وزیبا چون‌بامدادبهار ، چهرهٔ مرمری و گیسوان زرین سودابه را در نظر آورد . سپس بی اراده بآینه نزدیك شد ... نزدیك و نزدیکتر ... تا آنکه آینه از دمش تیره‌گشت و سرمای نافذ آن بوسه ، که مو برتنش راست کرد ، بسرسوزش و نیروی آرزو های مردانه اش ، که تازه از زیر خیال های در هم سر می کشید . گواهی داد .

هوشنك ، سرگران و شرمنده چون نومستان ، پیش آینه ماند و از کار خویش درشگفت بود : یعنی چه ؟ بوسه برآینه ؟ .. بوسه بر نقش نا زیبای خویش ؟ .. چه دیوانگی ؟ .. هوشنك و چنین کج طبعی ؟

بااینهمه پاهای جوانك بخستگی ناگفتنی سست میشد وپلکهایش سنگین میگشت. ناگهان اندامش بخنده‌ای بلندودیوانه‌وار بجنبش درآمد، ودندانهای درشت و سفیدش در دهان فراخ بازش نمایان گردید . و او یکباره ، چون کودك بازیگوشی که بطنین زنك از کسالت درس آزاد گردد ، خیزی کردو از پیش آینه شتابان بدر رفت .

از آن پس هوشنك سبکی و نشاط خوشی در رفتار وگفتار و اندیشهٔ

خویش یافت که در دیده‌اش بسیار تازه و دلچسب نمود . دیگر هوش کنجکاو و باریك بینش خوبی و زیبائی را در هرجا و همه چیز لازم‌نمیدانست . بلکه میکوشیددر آنچه که دردسترس اوست نکته های خوب و زیبا را در یابد ، و از آن برخورد ، و چنین عقیده داشت که چون خوبی و زیبائی اتفاقی و استثنائی است باید در پی استثنا بود ، و آنرا در هر کجاو هرچیزپروراند.

گرچه هوشنك بجادوی این عقیده میدان زندگی را در برابر خویش پهناور و رنگین باز دید ؛ و بر اطمینانش بسیار افزود . گر چه‌او خویشتن را بمیزان آرزوهای بلند خویش سزاوار کامجوئی دانست ، و دیگر از کنار خوشیها بادل و دست لرزان نگذشت ؛ گرچه غرور مردانه‌اش از این پس خوش داشت که خوب و بد را بی پرده بنگرد ، و از هر چیز بنگاهی دزدانه خرسند نباشد ؛ اما هنوز درگوشه‌های تاریك دلش پرسش و نگرانی دیگری نهفته بود که گاهگاه با همه سرمستی جوانی چشمانش‌را تیره و کامش را تلخ میکرد :

« آیا کسی هست که نگاه مرا آئینه سرنوشت‌خویش‌بداند ؟ »

حتی آنروز تابستان در باغ خانوادگی تجریش ،هنگامی که سودابه واودرزیر سایهٔ خنك سفیدار ، صحبت کنان ، از کنار جوی می گذشتند و برگهای خشك و ساقهٔ خمیدهٔ گیاهان زیر پایشان مینالید ، و نرم نرمك باد بوی سیب و گلابی را بدماغشان میرسانید ، آنروز که‌هوشنك ببهانه ای‌بازوی برهنه و سفید دختر عمویش را بدست گرفت ، و انگشتان لرزانش آهسته بروی بوست نرم آن لغزید ، آری همانروز ، چون پس از چندی - بر اثر شرم یا خستگی - دخترك نازنین بازوی خود را رهاکرد ، با آنکه کمترین سرزنش در چشمان فریبنده اش خوانده نمی شد ، و همان ابخند آسوده و کودکانه همیشگی بر لبان چون برگ لاله اش‌بود ، باز دل هوشنك یکباره باندوه بیکرانی فشرده شد ، و خشم و افسوس چهره‌اش را سرخ و اندیشه اش را تیره‌ساخت ، چندانکه خندهٔ نیم شکفته اش آهنك گریه داشت ، و طنین گفتارش در گوش خویش بیگانه مینمود ، و این جمله بخط آتشین بر پردهٔ تاریك خیالش نقش می بست :

« افسوس ! افسوس ! خوابی بود و گذشت ! »

اما چند هفته پس از آن در بامداد یك روز شهریور - و از قضادر پای همان آینه سالن - هوشنگ که بختش چون آفتاب خندان بود ، سرانجام توانست تن نازپروردسودابه را چون خوابی شیرین تنك در آغوش گیرد و لبان مشتاق خود را بر گونه آتشین وی نهد . دخترك چون کبوترسفیدی خاموش و لرزان ، در چنبر بازوان سادهٔ او مانده بود ، وبا نگاه‌شوریده اورا مینگریست . ناگهان چشم هوشنگ در آینه به‌لبخند نازك‌وفیروزمندانهٔ دختر افتاد ، و از نزدیکی آن دو چهرهٔ چون روز و شب پریشان گشت ، و دل دیر باورش بر بی تابیش افزود ، چندانکه بـآوازی گرفته و مضطرب پرسید :

- « سودابه جان ! ترا بخدا هیچ مرا دوست داری ؟ ! »

سودابه چیزی نگفت ، ولی بمهربانی اورا برسینه فشرد و گل نوشکفتهٔ لبان خویش را بدو نمود .

شادی بیمانندی سراسر اندام جوانك را فراگرفت و آن بوسه چون سفیدهٔ صبح بر تیرگیهای خاطرش چیره آمد ، دیگر هوشنگ آنچه دانستنی بود میدانست ، و پهنهٔ بیکران آرزو برویش باز بود ...

زیور

سالها بر زندگانی آسوده‌وشیرین همسری ماگذشت ومن جز پروین زنی را نشناختم . نمیدانم ... یا حس کامجوئی درمن خفته بودویا اوتوانسته بود پیوسته آنرا راضی نگهدارد .

پروین دختر عموی من و همبازی روزگار خردی من بود .ما باهم بزرگ شدیم ودوستی آرام همه روزه رفته رفته درما بعشقی آسوده‌و مطمئن مبدل گشت.در حقیقت نمیتوانم احساسات ساده و بی تشویش خود را عشق بنامم : عشقی که‌برسر زبانها است و داستان سرایان از آن شکنجه خدایان کرده اند اینهمه آسان وهموار نیست . شاید بتوان گفت چون مـا هـر دو بفاصله خیلی اندکی از بحران بلوغ در گذشتیم آرزو های نورس مـا بـی کوشش ورنج وگمراهی مقصود خود را در بهارجوانی نو شکفته ما یافتند وبی وسوسه فصلی تازه برنامهٔ دوستی ما افزودند

بیادم هست نخستین بار که آرزوی شاداب مـن بمستی فشرده گشت خواستم که تنها پروین راز دار لذت شکر خیز من بـاشد و نیـز او شکفتـن غنچه لعل گون خود را پیش از هرکس بمن مژده داد .

باری اگرچه یکرنگی محیط خانواده مجال خرده گـیـری بر دوستی ونزدیکی مانمیداد و همگان سرشت آرام و خوی آزرمگین ما را استوار ترین نگهبـان مامیدانستندولی ... اشتهای راست ونیرومندجوانی‌اندك اندك

چنان بی پرده در ما آشکار گشت که دیگر از برای هیچکس جای شك و خردانگاری نماند. ناگزیر سرپرستان مابیچاره اندیشی درافتادند و بدینسان روزی بشادی دل ما ـ با آنکه پدرم بدین زودی مایل نبود ـ جشن‌عروسی ما برپا گشت

در آنزمان من هیجده ساله بودم و پروین پانزده ساله . پروین دختری بود درشت اندام وفربه و با چهره ای خوش آیند — نه زیبا ـ خوئی مهربان وشادمانه داشت . بآرایش رخسار وبرش رخت علاقمند، ودر آمیختن رنك های لطیف خوش سلیقه‌بود. گفتارش چنان ساده وشیرین وبی پروا بود که درهر دلی می نشست وآوازخنده و شوخیش مانند مرغان چمن پیوسته درخانه شنیده میشد. اما ازاین همه که شمردم براستی هیچیك را نمیتوان دلیل دوستی هموار وخوشبختی بی لك ما دانست . من او رادوست داشتم برای اینکه اوپروین بود ودرکنار من بود و کلید همهٔ خواهش های من بود : گمان میکنم او هم نمیتوانست خوشبختی ما را بچیزی جز این نسبت دهد .

زنا شوئی درروش عادی زندگی‌ماهیچ‌تغییر نداد. او در خانه ماند و من باز بدبیرستان رفتم ، ومانندروزگار پیش ازدغدغه کم وکاست درآمد وهزینه یکسر بیخبر بودیم و هرگز اندیشه فردا در حساب کار ما نیامد. دارائی پدر وخوی نرم ونظر بلند او دوش ما را از هر گونه باری سبك میداشت و هنوز هم پس از هفت سال‌که دو دختر و یك پسر بر شاخسار زندگانی ما شکفته اند کارما بهمین آسانی وخوشی میگذرد وهمه چیز در همه وقت ازبرای ما فراهم‌است.

دراین مدت بیاد ندارم‌که پروین ومن درکاری ازهم دل آزرده باشیم ویا میان ما بحق ونا حق‌گفتگوی تلخی رفته باشد . آه ! چرا.. دروغ‌نگویم: تنها یکبار با او پرخاش کردم و آنهم روزی بود که بیدار شدم و دیدم «سوسکی» گربه سیاه پروین درگرمای لحاف ما بچه‌گذاشته است.راستش من از این جانور پشمالو وخود پسند وفیلسوف‌نما خوشم‌نمیآیدونگاه روشن وبیرحمش برمن‌گران مینماید . با معده شوریده لندلندکنان بر خاستم و از تخت بزیر آمدم .ولی پروین بدیدن آن تکه های گوشت کرخ که در دامن

مادرافتاده‌بودند‌چنان خشنود گشت، وازجیرجیر نازك وعاجزانه آنها که پیدا نبود از کجای سر و گردن لرزانشان بیرون میآید،چنان شاد مان بود که نمیدانست چه کند . مانند کودکان کف میزد ومیجهید وخنده بلند وپرصدائی سر میکرد چنانکه تخت زیراوبلرزه میافتاد

آخر تاب نیاوردم وبتندی رخت پوشیدم ویك دوسخن تلخ گفتم و در را بشدت بهم کوفتم و راه دانشکده را پیش گرفتم . ولی باز تا سر خیابان آواز خنده پروین و جیر جیر گربه های نوزاد بگوشم بود و دلم را می آشفت .

روز های آخر اردیبهشت سال گذشته من سخت درگیرو دار امتحان خروجی دانشکده بودم . ازقضاابن بار کمی برخود فشار آوردم وبیش از آنچه که عادت من بود خودرا آماده ساختم .

نمیدانم بیادتان هست ، پارسال تابستان خیلی زود رسید و گرمای خشك هوا وگرد وخاك همیشگی تهران بیشتر از هر سال‌مردم خوشگذران وکم طاقت را بکوهپایه های شمران گریزانده .

خانواده ما هم بباغ در بند منتقل شد ودرشهر تنها من ماندم و پروین ویك دخترك چهارده ساله که‌اورا درکارخانه کمك میکرد .

ازبچه ها تنها پری‌ناز پیش ما بود وپریچهر وپرویز کف‌زنان وشادی کنان رفته بودند که درمیان گل وسبزه بغلطند و روی جوئی که از باغ می گذرد آسیای آبی بسازند .

یك شب دیر نشسته بودم و « تاریخ فلسفه » را در روشنائی چراغ پیش چشم داشتم.عقیده های کهنه وتازه واندیشه های‌خوش‌وناخوش ازصفحه کتاب برپرده مغزم نقش می بست ومانند ابرتابستان بیکدم ناپدید وفراموش میگشت .

ازپنجره های باز ، باد بادم گرم وپرفسون آهسته بدرون میوزید واز لای پیرهن نازك پوست حساس مرانوازش‌میکرد . بوی مست کننده گیاهان جوان وزمزمه عاشقانه جانوران‌شب‌آرزوهای نا گفتنی در من میانگیخت و تشویش و انتظاری تازه در دلـم‌میانداخت .

همچنانکه نگاهم با واژه های بیجان بازی میکرد که همچون پوسته

حشرات سبك وتهی وشکننده بود، ناگهان از میان تیرگی و ابهام اندیشه ام صورتی شگفت و نامنتظر برخاست وبا اصرار وبیشرمی درمن نگریست.

این زیور کلفت نوسال ما بود که آستین ها بالا زده ، در آفتاب ظهر کنار باغچه نشسته بود وظرف ها را میشست.

موهای سیاه ودود زده اش ازلای چارقد چرکین بدرآمده باگلهای گونه ولب های خون چکانش درمیاویخت. وپستان های کوچك و گردش در تنگنای پیرهن سخت فشرده شده باهنك دست های چابکش میلرزید. نگاهم ازگوشه ران های فربه وبنفش سرازیر میشد و بیکباره اندامم بلرزش پر معنائی بیچیده میگشت.

دلم بطپش در افتاد. ونفس آرام پروین که بروی تخت خوابیده بود آشفتگی مرا نمایان ترساخت. یکدم چشم بربستم وپیشانیم‌را میان دودست فشردم سپس با عزمیکه خود میدانستم چه زود خواهد شکست خویشتن را در انبوه جمله بندی های خشك فیلسوفان درافکندم. ولی افسوس! گوئی در لای هر سطر و صف زیبائی ساده وشرمگین آن دخترك ناچیز بخط آرزو نوشته بود وچهره شاداب زیور درتاریك روشن حروف چون آفتاب از میان برك درختان برمن لبخند میزد.

کامم خشك شد و جگرم از تشنگی سوخت. ببهانه آب بر خاستم. کوزه‌روی‌میز کنار تخت‌بود. دستی‌بیروشکم‌خنکش کشیدم‌ولی یکباره بنظر رسیدکه آب‌کوزه کنارباغچه سردتراست وخوشگوارتر. بتقلید آب فروشان توپخانه گفتم :

- «آی.. تشنه بآب خنك!»

لبخندی آشفته وبیرنك برلبانم نشست. بسوی پله ها رفتم ولی نمیدانم چرا دلم سخت میزد و از چه رو پا ها را سبك بر می داشتم که صدائی برنخیزد.

مهتاب صاف وروشنی درختان باغ را بحریری نازك و مه اندود می آراست و کف ایوان را بسایه گچ بری سر ستون ها نقش می بست.

بستر کهنه ورنك شسته زیوررا در روشنائی ماه‌گسترده دیدم ولی‌نگاه

شوقمندم برچهره خفته دخترك ودهان نیم بازش که بچاه آرزو میمانست آنی بیش درنك نکرد.رو بر گرداندم وشتابان رفتم ودرپای درخت سیب کوزه آب را برداشتم وبلب بردم.وتا چند ثانیه همه چیز را در لذت آن شربت سرد و گوارا فراموش کردم : آها!...

با دلی سبك وجانی روشن کوزه را برزمین گذاشتم وخواستم برگردم ولی بار دیگر آرزوهای در هم و ناگفتنی با نیروئی تازه تر اندیشه ام را بیاشفت . پایم سست گشت و درهرقدم دلم بیشتر طپید . اندکی پیش دخترك ایستادم ودرچهره آسوده‌اش، که گوئی مهتاب آب و رنگش را دزدیده‌بود، نگریستم‌وازخود پرسیدم چرا ایستاده ام ؟ اینجا چه میکنم ؛ ولی مغزخسته‌ام مانند کودکی چموش و کودن جوابی نگفت پاهایم آهسته مرا در کنار دختر کشاند.نشستم وباجانی شرمنده ودستی دلیر لحاف را بنرمی‌ازروی‌او برداشتم دستم اززیر پیرهن درگرمای تنش خزید. پوست کشیده و گوشت های سفت زیر شکمش بلذتی چنان آلوده و گیرا مستم کرد که هرگز بیاد نداشتم.و یکباره همه اندامم بآرزوئی دیوانه وار فشرده شد . انگشتان کنجکاوم راه امیدی می‌جست‌و دخترك خفته جنبشی نمیکرد ، توگوئی که خواب انتظار میدید . سر بسینه اش نهادم وگوش فرا داشتم. جز نفس م تب‌ودرازش‌چیزی نشنیدم ودماغم ازبوی تند پیاز وگوشت آمیخته با عرق ودود و چربی آزرده گشت . نفرتی درمن پدید آمد که یکدم ازآن سست‌ماندم ،ولی یکباره دستم گنج نهفته را آشکار کرد . دخترك‌سراسیمه بیدارشد ونشست ودرروشنائی‌ماه مراشناخت . آهسته فریاد زد :

— « وای !... آقا ؟! »

باهنگی پریشان ونارسا گفتم :

— « آها ... زیور ... منم ؛ چرا اینجور لخت میخوابی ؟ نمیترسی سرما بخوری ؟!...»

سر بزیر انداخت وخود را جمع کرد و بصدائی کله مندگفت

— « اه ! آقا ! . . . آقا ! . . . خاك بسرم ! »

با تغیر ساختگی گفتم :

-« خوب چیه ؟ . . . چرا نمیخوابی ؟»

همچنانکه سربزیر داشت، بناز لبخندی زدو گفت :

-« نه ! شما بروید .. بعد .. »

بازویش راگرفتم واورا بخود کشیدم و با همه اکراهی که داشتم خواستم اورا ببوسم. ولی اوسر برگرداند ولبم جز بموهای‌دودزده اش نرسید با تضرع لوندانه گفت :

— « شما را جان خانم بروید؛»

— « ده ! پدرسوخته چکار با خانم داری ؟ من امشب اینجاهستم بگیر بخواب !»

اورا بروی تشك انداختم . ولی او بخود پیچید و خواست از من بگریزد. نگذاشتم و لجوجانه هر دو دستش را گرفتم وفشردم و دیوانه وارلبش را جستم و گزیدم . دخترك دردست من اسیر مانند آدگرمی کشید و سست و بیچاره افتاد نفس. تند وبریده و پستان های کوچك وسفت او با آن ران های باز وبیحرکت مرا بخود میطلبید ولی بشرمساری دریافتم که هیچ آماده نیستم. از برای فریب خویش ودلداری دخترك یك دو بار اورا در آغوش کشیدم وبوسیدم. سپس با دلی شوریده وجانی تیره خاموش از کنار او بر خاستم و آهسته از پله‌هابالارفتم .سرم گنك وتنم عرق آلودبودو ازخشم چنان لبها گزیدم که اشك درچشمانم نشست .

چراغ‌دراطاق‌میسوخت‌وبرچهرهٔ آسوده‌زن‌ودخترم‌میتابید. چندی در کنار تخت ایستادم. رکاب پیراهن پروین‌پائین آمده، پستانهای‌درشت‌وسفیدش‌از آن بدر جسته بود، آرزوئی خوش و آشنا به نیرومندی درمن برخاست وچونان سخن دوستی بنرمی دردلم نشست و ازآشفتگی خاطرم بسیار کاست . بروی تخت جاگرفتم . پروین نیم بیدار بسوی من غلطید و دست درگردنم کرد نرم و گرم اورا دربرگرفتم وبوئیدم‌وبوسیدم .

دلم از شرم کار رفته سر مایهٔ مهربانی ساخت و جان و تنم‌پذیرای لذتی بی دغدغه گشت .افسوس! هنوز کامم سیراب نشده، بوی مشکوك و سمج دخترك بیادم آمد . دماغم گوئی یکباره از آن پر گشت و آن بوی ناخوش ازهرجای تن وپیرهنم برخاست . چندان دلسرد گشتم که با همه گرمای

اشتیاقم از آن جام پر نوش به نیم‌جرعه لب برگرفتم و بدان رو که پروین از کار من بوئی نبرد بوسه های دروغین پیاپی برگردن و سینه وشکمش زدم وزود ببهانه امتحان فردا چراغرا خاموش کردم.

— «بخوابیم وببینیم فردا چه ازما ساخته است»

چون چشمم بتاریکی اطاق خو گرفت، ازمیان پنجره پیکر سیاه درختان باغرا در آخرین فروغ ماه نگریستم و داستان خود را با زیور بیاد آوردم :

— «نه راستی این چکار بود ؟ مگر دیوانه بودم ؟ مانند دله‌دزدان بروم وبا یك همچوگندی هم آغوش گردم ؟! اگر پروین بفهمد ، اگر پدر ومادرم بدانند ، آخر چه خواهند گفت؟»

تا دیری دردل شب بیدار ودر کار خودحیران بودم . هرعذریکه از برای چنین فرومایگی نا معهود میتراشیدم دلم بکینه وریشخند برآن میتاخت وبا لذتی که بیش از این نمی شناختم بر زخمم نمك میپاشید ، در آن ساعت بیخوابی چنان نفرتی از خویشتن وآن دخترك بیچاره دردلم نشست که میخواستم صدها فرسنگ دورباشم ودیگر این خانه وایوان و این باغ ومهتاب را نبینم ، و مخصوصا چشمم بچهرهٔ خرسند ومطمئن پروین نیفتد ، وخنده وآوازشادمانه او بگوشم نرسد .

نمیدانم کی بخواب رفتم، چون بیدار شدم آفتاب نواز شکر صبح بر چهره من تابیده بود . اندیشه امتحان همه چیز را موقتاً از یادم برد.چیزی خوردم وبشتاب روان شدم . ظهر خرسندبر گشتم و در راه با دلی آرمیده بکار دیشب اندیشیدم. هرچندکه چشمه جانم هنوز آلوده بشیمانی بود ، اما کامیابی من در امتحان خواهی نخواهی مرا بخوشبینی وامیداشت من بجای اینهمه شرمساری و بیزاری شبانه بر گستاخی و ابلهی خود میخندیدم گوئی مطمئن بودم که این کار دیگر شدنی نیست :

«به ! من وبازیك همچو شبی ؟!»

چون بخانه رسیدم زیور در بروی من گشود ، چین بر ابرو کردم و نگاهم را از او برگرداندم ولی دلم از کینه تهی بود و خنده بر لبم آماده شگفتن .

زیور از پی من باطاق در آمد تا کفش از پایم بگیرد . همچنانکه به زانو نشسته بود وبند کفشم باز میکرد نگاهم از چاك گریبان به پستانهای کوچك وبرجسته اش افتاد وباز هوس آلوده با نیروی شیطانی در دلم بر خاست . درهمان حال که با پروین سخن امتحان میگفتم آهسته ران دخترك را با نوك پا فشردم و او با انگشتان لرزان کفشها را بر گرفت وبانگاهی شرمنده بشتاب ازاطاق بیرون رفت .

سرمیز نهار نمیدانم سخن از چه بسختی بر زبانم میگذشت . شادی دمی پیش گوئی دردلم مرده بود .

اندیشه ام تیره ، تنم گرم وگوشهایم سرخ چون لاله بود . پرسشهای مکرر پروین وخنده های صدا دار او برمن گران مینمود ووقتیکه پری ناز بشقاب سوپ خودرا روی سفره ریخت ازسر خشم یك دو بار بپشت دست او کوفتم ولی همینکه اشك درچشمانش درخشید و دهنش بگریه بازماند پشیمان گشتم وسربزیر انداختم پروین با تعجب درمن نگریست، نمیدانست چه بگوید آخرتاب نیاورد وبمهربانی پرسید :

— « راست بگو مگر امتحانت خوب نشد ؟! »

— « اوه ! چرا ولی دیشب نخوابیده ام هیچ حوصله ندارم »

— « خوب! جان من پس برو بخواب. »

کار برمن آسان شد . بسنگینی برخاستم ورفتم وشنیدم که پروین میگفت .

— « امسال برای این امتحان خودش را میکشد »

روی تخت دراز کشیدم باز پشیمانی و ناخرسندی دلم را میفشرد هر چه چشم بر هم مینهادم نمیتوانستم بخواب روم کار دیشب و اشاره امروز را بیاد میآوردم وبا خود میگفتم .

« اینهم یك جور ناخوشی است ؟! »

اراده ام گوئی یکسر درهم شکسته بود . چه رفتار خود را بدرستی زشت وناروا میدانستم وخود را بدان سخت سرزنش میکردم ،ولی بااینهمه توانائی آن نداشتم که بی پرده بگویم از این دخترك چرکین چه میخواهم، ویا اگر چیزی دراو خواستنی نیست یکباره مصمم شوم بزیبائی شرمناك و

ناچیز او چنین ازراه درنروم.

من باخود درستیز و پرخاش بودم که صدای پای پروین بگوشم رسید وشنیدم که باپری نازمیگفت :

— «هس ! حرف نزن . بگذاربابابخوابد.»

چشم هارا بستم ووا نمودم که درخوابم. پروین بچه در بغل بدرون اطاق آمد و اورا آهسته روی تخت کوچکش خواباند.آنگاه خم شد واو را بوسید و پرسید :

— « راستی پریجان ! بابا را چقدر دوست داری ؟»

ازلای پلکها دیدم که پریناز دست های ملوس خود را تا جائیکه می توانست باز کرد وبا لبخند شیرینی گفت :

« مامان ! مامان ! اینقدر! »

با چنین سرود جانبخشی بخواب رفتم ولی ناگهان بیدار شدم . دلم آشفته بود وباز آن آرزوی ناهنجار نخست سرپوشیده ونهفته،سپس بیشرمانه وآشکار در من برخاست.

« خدایا هوا چه گرم است !»

آبی نوشیدم و بروی تخت نشستم . پروین با دهن نیم باز خوابیده بود .

راستی خواب زنان خوشبخت چه شادگونه است !

نگاهم بآسمان روشن وبیرنگ بعد از ظهر خیره شد و صفای بیرحمانه آنرا با بیچارگی وزبونی خود سنجیدم وازآن سخت تافته گشتم . خواستم باز سر بربالش نهم و بخوابم ولی نتوانستم:

مانند کرمیکه در چوب نهفته است؛ آرزوی زیور در دلم نشسته بود و آهسته ولجوجانه اراده وآزرم مرا ازریشه میجوید .

آخر بتنگ آمدم. برخاستم . . . واین بار خوب میدانستم که چه می خواهم .

زیور درسایه خنک دالان پائین لمیده بود.تا دانست که من میآیم بنیم خیز بنشست وبردست تکیه کرد و سر بزیرانداخت .

چون نزدیک او رسیدم سر برداشت ونیم خندی آمیخته بترس و

امیدواری برلبانش نمایان گشت . دستش را گرفتم، گوئی تب داشت و گونه‌هایش چون لاله نیم شکفته بود. گفتم.

— « بیا ! »

بی هیچ سخن مانند بره ای رام از پی من آمد

اورا بیکی از اطاق های زیرین بردم ودر را بستم . او در گوشه‌ای دور از من سرافکنده ایستاد ودیدم که تنش آهسته میلرزد .

سرتا بپای اورا بنگاهی سرد و بیرحمانه نگریستم. او نیزیکدم در من نگریست وبیدرنك شرمنده وترسان سر بزیر کرد .

. . . .

. . . .

لذتی کوتاه وخشك وسوزان مرا از اوجدا ساخت برخاستم. وبی‌اعتنا دررا باز کردم ورفتم وشنیدم که زیور بخنده میگفت :

«امان ازدست این آقا ها! مگر میگذارند ؟!»

با دل آسوده واندیشه روشن رفتم وحوله برگرفتم وزیر دوش خود را بآب سردنیك شستم. آنگاه خندان وخوشخو در اطاق شدم وبا بوسه‌های مهربان پروین را بیدار کردم:

« چقدر میخواهی بخوابی ... تنبل ؟ »

در جستجو

آنروز هم مانند روزهای دیگر — مانند هرچه دیروز وفردا که برمن گذشت — بکسالت بیدار شدم، وبا مغز تهی از اندیشه و دلی بی‌اعتنا به کم‌و بیش زندگی، مختصر چیزی خوردم و پی کار خود رفتم. از همان راه همه روزه باداره رسیدم، و سرسری سلامی بهمکاران گفتم و پشت‌میز نشستم. کارم سخت نیست. پشت ماشین نشستن و تک تک تک کاغذ سیاه کردن کسی را نباید خسته کند و منهم خسته نمیشوم، و اگر دستم برسد کار دیگران را هم بعهده میگیرم. اما چیزی که هست، همانجور که‌انگشتانم کار میکنند و حرفها پیش چشمم برقص میآیند، آهسته آهسته، یادگار های دور ونزدیك گذشته از روزهای‌تنك فکرم، مانند دختران‌پیر، باچشم‌آرزومند و لبخند تلخ بهزار ناز وادا سرك میکشند و دستم را سست میکنند.

من که زندگیم بدشت های پست و هموار خوزستان میماند، و هر حادثه ای که پیشم آید شکیبائی و صبرم آنرا همچون نارنج سرما زده بیمزه و بیمعنی میسازد، من که گذشته و آینده ام یکسان است و بیغولهٔ دلم هرگز بفروغ امید و آرزو روشن نمیشود، شاید بپرسید چه خاطره ای میتواند از کارم باز دارد؟ راست است. ولی همان نقش های ناچیز روزانه که مانند چین های روی آب، آهسته و بیصدا از پی هم میآیند و میگذرند و آمد شدنشان در کسی تاثیر ندارد، همانها، با رنك پریده و پای لرزان، بسراغ من می آیند. و این بازی، از هرکجا که شروع گردد، پایانش بیکسان است:

می بینم که زندگیم به بیهوده گذشته و میگذرد ؛ خورد و خوابم‌مانند چار پایان بی اراده و بی لذت است ، آزارم بکسی نمیرسد و احسانی‌هم باکسی نمیکنم ؛ هرگز از خود نپرسیده ام که آیا کسی را دوست دارم ؟ و حوصلهٔ دشمنی باهیچ مرده وزنده‌ای هم ندارم . درحقیقت هرجا که باشم : در اداره ، در خانه یا در خیابان ، تنهایم . چنان تنها که گاه دلم از ترس و حسرت فشرده میشود ، و آنوقت میخواهم که سینه ام باندازه‌ای پهن بودکه میتوانستم همه جهانرا در آغوش بگیرم و طپش دل آفرینش را بشنوم ، تا از اندیشه تنهائی و زندگی بی بر خود یکدم وارهم . ولی افسوس ؟ همیشه می بینم که منم و بنای کهنه و فرتوت یادگار های کوچك و بیرنگی که یك بچه دهساله را هم‌نمیتواند بفریبد!

گاه ازخود می‌پرسم مگرمن نمیتوانستم زن و خانواده داشته باشم ؟ - چرا ، خوب میتوانستم . درست است که حقوقم کم است ، آری ، ولی ازپدر چیزکی بارث برده ام . وتا بوده ام زندگیم هرگز بسختی نگذشته‌است وهمیشه همه چیز برای من فراهم بوده است . پس چرا نخواستم کسی را داشته باشم که دلش بآهنك دل من بزند ، و گرمای تنش ، مانند آفتاب فروردین ، بر یخ بندان خود پرستی و تنبلی من چیره آید ؛

اما نه ، از این خیال شاعرانه هم بایدگذشت . زناشوئی بتصدیق آنها که گرفتار زنند ، باغ چندان دلگشائی نیست . آخر سالها دیدن اینکه زنتان چه جور لقمه بدهن میگذارد ، ویا شما خود چگونه با او دروغ میبافید چه لذتی دارد ؟ تازه یك همچو من آدمی که باخودش هم حوصله ندارد بسازد کجا میتواند با دیگری آسوده باشد ؟ آری ، روز و شب باید خشم گرفت و چشم پوشید ، ناسزا شنید و یاوه گفت ، و بهمین دلخوش بودکه ظهر چلوتان آماده ، و شب آبگوشت شما براه است . گذشته از همه ، اگر بچه هم پیدا شد ، پناه برخدا ... تازه خرس بزنجیری میشوید که اینهمه در کودکی شنیده‌اید!

نه ، و صد بار نه ، دلبر شوخ و همسر مهربان جایش در آسمان پر ستاره شاعران است ، و بهتر که همانجا بماند و بماخاکیان التفاتی نکند!

پس آخر زندگی چیست ؟ زندگی من چیست ؟ - چیزکنك و تیره

و کسالت آور ۰۰۰

آنروز ، در حالیکه چشمم بنوشته های خشك رئیس بود و انگشتانم بروی ماشین موسیقی گوش خراش همیشگی را مینواخت ، باز بهمین روش یادگارهای پژمرده وانبوه اندیشه های پریشان بسراغ من آمدند ، وخواهی نخواهی بار دیگر مرا بتماشای پهنهٔ یکنواخت زندگی بیهوده ام بردند ، و یکبار دیگر از پیچ و خم منظره های کهنه و رنك پریده بهمان نتیجه ام رساندند :

« پس آخر زندگی چیست ؟ — چیز گنگ و تیره و کسالت آور ! ۰۰۰ »

نمیدانم از چه بود که آنروز این اندیشه از من دور نمیشد ، و مانند گربهٔ گرسنه و بیشرمی هردم در فضای دلم فریاد میکرد . هرچه میخواستم خود را بچیز دیگر سرگرم کنم ، هرچه برای فریب دل میگفتم : « مگر زندگی دیگران چیست ؟ » هرچه بیاد میآوردم که همه بره وار آمده ایم و باید این دو روز زندگی را خوب یا بد ، بآخر برسانیم ، ولی نه ، دلم هیچ آرام نمیگرفت و باین سخنان پوچ که در همه دهنهاست خرسند نمیگشت ، و من دمبدم چون ذکر درویشان میشنیدم :

« زندگی گنگ و تیره و کسالت آور ! ۰۰۰ »

دیگر نتوانستم آنجا باشم . برخاستم و ببهانه دل درد از اداره بیرون آمدم . اندکی از ده گذشته بود . کوچه و بازار در آفتاب خیره کنندهٔ شهریور لمیده ، و مردم بی‌شتاب و آسوده ، بکارهای خود میرسیدند . آرامش و خرسندی تازه ای بگرد خود حس میکردم که نمی توانستم باور بدارم ، سالهای دراز من طهران‌را درساعت های معین روز دیده بودم و شتابزده و دل نگران ، از خیابانهای گرد آلود آن گذشته بودم ، و هیچگاه نخواسته بودم در آنچه که می بینم دقت کنم و نگاهی بزیر و بالای مردم بیفکنم . سنك خیابان و خشت دیوار خانه ها ، و چهرهٔ موجود های رونده ای که میدیدم ، همه بیکسان برایم بیگانه و خاموش و نفوذ نا پذیر بود . اما آنروز ، در آن ساعت بیگاه ، همه چیز در دیده ام تازه مینمود ، حتی گرمای آفتاب در سایهٔ نا رسای چنار ها ، و آلودگی آب روان در جوی ها .

با اینهمه خاطرم خرسند نبود ، وچان شگفت زده ام از بساط رنگارنك

محسوسات مانند مرغ از دام میرمید. نه، این بازی کهنه و مکرر در من نمیگیرد، و نمایشهای فریبندهٔ جهان مرا از خود مشغول نمیدارد. خزان را از پی بهار دیدن، وباز در فروردین بتماشای جادوگریهای باغ رفتن، و بهمین سرگرم بودن تا روزی که پشت زمین از بار ننگین ما سبك گردد، چنان ساده و احمقانه است که به هیچ بهانه نمی توان نظام زندگی را به همین محدود دانست.

من بروی سنگهای نامرتب خیابان میرفتم، و با این اندیشه ها دست بگریبان بوم. ناگاه ملائی با عمامهٔ درشت و ریش جوگندمی دیدم که بسوی من میآمد و آهسته لب می جنباند، و گویا تسبیح میگفت. نگاه کردم و از تشویش وتحیر در چهرهٔ او نشانی نیافتم. رخسارش چندان آسوده ورفتارش چنان بی دغدغه بود که یکباره امید بزرگی جان مرا بر افروخت، و نیروی پنهانی مرا به سوی او کشید. پیش رفتم و گوشهٔ عبای اوراگرفتم، سر برداشت، سلام کردم. پرسید: «چه فرمایشی‌است؟»

بآهنگی امیدوار گفتم: «میخواهم از من دستگیری کنید!»

چشم باز کرد و سر تا پای‌مرانگریست، وبا لب نیم خندان گفت:

— «برادر! توانگران در این شهر بسیارند، که ما را به دو پول سیاه نمیخرند. بروید، شاید ایشان بدرد شما برسند.»

این بگفت و خواست برود. تنم از شرم گوئی میسوخت، و دانه های درشت عرق بر پیشانیم می نشست. بتندی گفتم:

— «خدا را شکر من گدا نیستم، و بپول کسی احتیاج ندارم. خواهشم همه این بود که مرا بدانش و ایمان خود یاری کنید، که تیرگی این زندگی بی حاصل هر روزه نزدیک است از خود بیزارم کند.»

ملا اندکی‌خود را باخت، وآهسته‌براه‌افتاد، و گفت:

— «ها به‌بخشید: خیلی‌ببخشید! مقصود شما را نفهمیده بودم. خوب لابد از این راه میخواهید فی‌الجمله تنوعی بزندگیتان بدهید؟»

بابیصبری گفتم:

— «کاری به تنوع ندارم. من از شما چیزی میخواهم که دل

و جانم را روشن کند ... »

بی آنکه بخواهد بحرفم گوش دهد ، یا بر پریشانی من رحم آرد ، در سخنم دوید :

— « درست ! درست ! اما بفرمائید به بینم ، با اینهمه دانشمندان که هستند ، چرا مرا انتخاب کردید ؟ مگر مرا میشناسید ؟ و یا از کسی در بارهٔ من چیزی شنیده اید ؟ »

بتلخی جواب دادم :

— « نه ، چیزی نشنیده ام و نامتان را هم نمیدانم ، وحتی بیاد ندارم که پیش ازاین شما را دیده باشم ! »

او گویا انتظار چنین جوابی هیچ نداشت ، چه رگهای پیشانیش از خشم برجست و پی در پی سبیل خود را بدندان گزید ، و یك چند خاموش ماند . آنگاه سر برداشت و بآهنك پر شکوهی گفت :

— « پس لازم شد که همدیگر را بشناسیم . بله ، چاکر شما شیخ محسن لطیف نام دارد ، وگمان‌نمیکنم در این شهر طهران خیلی کسان‌باشند که مانند شما بنده را هنگام وعظ در ایوان مسجد شاه ندیده و یا نامی از من نشنیده باشند . »

ناگزیر برای خوش آمد او گفتم :

« بسیار خوب ! چه بهتر از این ! »

چهرهٔ گرفته اش کمی باز شد ، ولی بظاهر التفاتی بگفتهٔ من نکرد و در حالیکه رختهای دراز و عبای نازك خود را بانگشت نشان میداد ، پی سخن خویش گرفت :

— « بله ، گرچه امروز مردم از این لباس میرمند ، ولی قوت و نفوذ سخن مخلص این گلـه پراکنده را تا اندازه ای جمع میسازد ، وخدا گواه است که من بهمین دلشادم . »

من سری بتحسین جنباندم و گفتم :

« افسوس ! اگر ده تا چون شما در این شهر بود .. ! »

نگاه خرسند ملا از زیر متوجه من شد ، ولی او باین اندك رشتهٔ سخن را رها نکود و برای شناسائی کاملتری فرمود :

— « نمیخواهم سرتان رابدرد آورده باشم ، و بهمین اکتفا میکنم که بگویم : آقا ، پریشانی و نگرانی شما هیچ تازگی ندارد ، و میتوان گفت که نتیجهٔ حتمی زندگی خشك وسخت کنونی است ؛ و من بارها بآن برخورده ام ، و هزار شکر که توانسته ام ، با زبان کوتاه و فهم ناتوان خویش، بیشتر این درد ها را درمان کنم . مثلا شاید بگوشتان رسیده باشد ، حاج یعقوب بزاز یهودی و میرزا وارطان دارو ساز بدست من ایمان آورده اند ، و امروزه هردو مسلمان خوبی هستند . »

او این سخنان را باهنگ ساده و یکنواختی میگفت و کوشش داشت که نگاه ما بهم نیفتد . ولی یکباره سر برگرداند ، وبا چشمان بی رحمی مرا ورانداز کرد و پرسید :

— « شما البته مسلمانید و نماز هم میخوانید ؟ ... »

راستی ، ازاین پرسش سخت‌شرمنده شدم . چندی بادهن باز ونگاهی سراسر بیچارگی مردد ماندم . ناگهان پوست تنم از خشم بلرزه در آمد و زبانم آمادهٔ هر یاوه ای گشت ، ولی از بیم رسوائی مشتها را گره کردم و بسختی فشردم ، چندانکه ناخنم در گوشت نشست و سوزش آن اندکی مرا بخویش آورد . آنگاه بیشرمانه گفتم :

« پدرومادرم گویا مسلمان بودند ، ولی من‌هیچگاه خدارا بنماز من و خود را بمسلمانی شما محتاج ندیده ام ! »

دیگر منتظر نماندم که ببینم ملا با چه زبان غلیظی سست ایمانی مردم زمانه وچشم دریدگی منجوان بی همه چیز را لعن میکند وآشفته سر ودست تکان میدهد و لاحول میفرستد . با تلخکامی و پشیمانی دور شدم . سینه ام از خستگی و گرما سخت فشرده بود ، و سرم از اندیشه های تیره و درهم سنگینی مینمود ، و چشمان خیره ام در روشنائی آفتاب همه چیز راگردآلود و مبهم و دور میدید .

میرفتم و نمیدانستم چکنم ، و ازخویشتن درگمان بودم که مگر اینهمه پریشانی و آشفتگی ، واین بیزاری و ناخرسندی دلیل بر ناتندرستی‌پنهانی باشد . و باخود میگفتم : آخر اگرنه‌اینست چرا هرکه زرد تر و پژمرده تر و بکار امروز درمانده تراست جهان مارا دشمن تر و بنوید های پس‌ازمرك

مشتاق تر است. چنانکه گوئی زمین و آسمان را برای لعن و دشنام مشتی زبون و بیچاره آفریده اند، و نعمتهای زندگی را از آن فراهم کرده اند تا محرومان پریشان خیالی چند بدانند بچه آرزوئی بدان جهان بایدشان شتافت. برادر! گزافگوئی تا چند؛ آنکس که کارگاه تنش عیبی ندارد، و مغز و دل و شکمش بی دردسر بکار خود میرسد، کوچکترین و عادی ترین شغل زندگی برایش سرچشمهٔ آسایش و لذت است، و جهان در چشمش خوب و دوست داشتنی. و در نتیجه چنان فراغت و آرامشی دارد که حتی محتاج نیست که بداند خوش و آسوده است. اما تو که با نگاه نزدیك بین و فیلسوفانه ات زندگی را بیهوده و کسالت آور میدانی، شاید اگر تیرگیهای خاطرت را بمیزان بیمیلی بخوراك و آشفته خوابی خویش میسنجیدی، دیگر چنین یاوه‌ها نمیگفتی ..

بله جانم! کار « این شکم بیهنر پیچ پیچ » است افسوس که شوخی نیست! و آن یارو حق داشت که میگفت: اگر درد معده مردم خوب و درست علاج میشد دیگر شاعر و فیلسوف و نویسنده در همه جهان نمیماند! ..

در میان انبوه مردم که نامرتب و بی اعتنا، بامید نهار، دوان دوان چون گوسفندان بسوی خانه میشتافتند، من، افسرده و بی اختیار، چون کشتی بی سکان، گاهی براست و گاهی بچپ میرفتم. اندیشه های پراکنده و نارسا، مانند حباب از زیر آب، از گوشه‌های ناشناس مغزم بدر میآمدند و زود تر از دود در هوا ناپدید میشدند و مرا همچنان مات و سرگردان میگذاشتند.

دیگر چشمم از دیدن چهره های گرسنه و آز مند خسته میشد، و غفلت و آسودگی مردم برمن سخت گران مینمود. یعنی چه؟ میشود که آدمی با آنهمه خودپسندی و سرفرازی که دارد و خود را غایت آفرینش میشمارد، و دم از خدائی میزند، تا باین اندازه پای بند تنك شکم و روده باشد و باز شرمساری نبرد، و خرسند زندگی کند؟ نه! نه! زندگانی بیماری کثیفی است و آدمی کور دیوانه ای! و براستی جهان را اگر برای چیزی کرده باشند جز این نیست که برای ریشخند ما مردم گول و خود پسند آفریده اند!

کوچهٔ تنك و خلوتی در پیش دیدم، و از شکنجهٔ نگاههای گرسنه،

که گوئی مرا می بلعید ، سراسیمه بدان پناه بردم ، و چندی از میان دیوار های گلی آن رفتم . زباله و خاکستر درگوشه ها انبار شده بود ، ودوسك ، در میان پوستهای آلودهٔ خربزه و هندوانه میکاویدند و میبوئیدند و جا بجا قطره‌ای میریختند و از پی هم میدویدند . شرمنده و دل‌آزرده باخود گفتم اگر پردهٔ اجتماع را از میان برگیرند ، آدمی نیز درکشاکش زندگی‌مانند این سگان خواهد بود ، و با مقصود آشکار و آرزوی‌محدود و اشتهای نیرومند بگمنامی و وارستگی خواهد زیست .

کم کم سگان در خم دیوارهای کج و فروریخته ناپدید شدند . کسی درکوچه نبود . گرمای هوا در آن تنگنای اندوهبار پای خسته‌ام را سنگین تر میساخت ؛ و تنهائی و خاموشی در روشنائی بیشرمانهٔ نیمروز در دلم هراسی بزرك میانداخت . همه چیز گوئی از من میگریخت و مرا نومیدوار بخود میگذاشت .

من تا بآن ساعت هرگز خود را درتنهائی چنین ترسان وبی پناه‌ندیده بودم ، و هیچگاه با چنین شدت چشم و گوش و سرا پای خود را آرزومند نفس آشنا نیافته بودم . تا بدان حد که در هر جنبنده ، در کمترین موجود زنده ، در هرچه جز این دیوار های پست و این کوچه خاموش که مرا از خود میراند ، در هرچه جزاین آفتاب سوزان واین آسمان پرفروغ که‌رابطهٔ مرا از همه چیز میبرید میخواستم دوست و برادری ببینم و از خویشتن بدان پناه برم . ناگاه این آرزو چنان در من قوت گرفت که با همه خستگی براثر آن دو سك دویدم تا مگر ایشان را دریابم ، و دوستانه دستی به پوز پلید و دم آلوده شان بکشم ، و داستان درد نا گفتنی در گوش ایشان بخوانم ...

آه ! تنهائی ! تنهائی ! کی گمان میرفت که من اینهمه از تنهائی بترسم ؟ !

دویدم ... تا کی ؟ — نمیدانم . دویدم ، ولی بآن دوسك نرسیدم ... با هیچکس روبرو نشدم ... درها همه بسته بود . مردم در پس دیوار های گلی ، در تاریکی زیرزمینهای نمناك ، با خیار و آبدوغ ، یا پنیر و انگور ، اژدهای شکم‌را افسون میکردند . من درآن کوچه‌خالی با پاهای سنگین و تن‌سست ،

عرق ریزان چندی دویدم و دیگر ندانستم چه شد ....

....

بوی تند و ناخوش عرق آدمی دماغم را شکنجه میداد . تا بدانجا که مغز خسته‌ام بیدار گشت ، و چشمم بار دیگر از لای پلکهای سنگین با دیدنیها در آویخت . سرم‌را بر بالش بزرك و چرکینی یافتم که راز شبهای هزارسال پیش را نپرسیده باهر بیگانه وآشنا می‌گفت . چند زن به شکلهای گوناگون و نا شناس ، چادرهای روشن ونازك بسر ، در اطاق پست وتنگی که‌تاکنون ندیده بودم ، بگرد من میچرخیدند وآهسته چیزهائی میگفتند که من‌نمیتوانستم بفهمم . سوزشی در آرنج راست خود حس کردم . سر برداشتم آستینم بالا زده بود . خراشیدگی بزرگی دیدم و شنیدم که یکی از زن ها می گفت :

— « چیزی نیست ، اهمیت ندارد ! »

بله چیزی نیست ... ولی من اینجا آمده ام چکنم ؟ اینها کیستند ؟

یك‌فنجان شربت خنك‌بدستم دادند ، ومن حریصانه بیك جرعه نوشیدم . حالم‌بجامیآمد وپرده‌ای که مغز و چشمم راگرفته بود دورمی‌شد . زنی‌از زیر چادر گفت :

— « ماشالا ، رنك و روش بهتر شده ! »

از گرسنگی بخود میپیچیدم و نمیدانستم چگونه اظهار کنم . تنها یك لقمه نان ! آه !

انگشتان لاغر وگره دار پیرزنی‌که بالای سرم نشسته بود پارچه ای را از روی پیشانی من بر داشت ، ودر آب یخ ترکرد و دوباره بجایش نهاد . سرمای لذیذی پوست تنم را بهم فشرد . اگر آنهمه گرسنه نبودم شاید از مهربانی و غمخواری این زنهای چادر بسر خیلی حظ میبردم . ولی افسوس ! شکمم مانند تنور نانوایان میسوخت و مجالی بمن نمیداد .

دوپروانه سفید از پی هم ، پرپر زنان ، بدرون اطاق آمدند ، و بالای پرده رنك شسته نشستند . نگاهم خیره خیره بآنها دوخته شد . و آنهم نه از اینروکه آنها را زشت یا زیبا میدیدم ، و یا اینکه دردل دوست یادشمنشان

میداشتم ، نه ، ازشما چه پنهان ؟ این دو لکه سفید بروی نقش های پردهٔ قلمکارمرا بیاد نان وپنیر میانداخت ... نان و پنیر!

برخاستم و نشستم . سرم از فریاد شکم و همهمه پرستاران گیج شده بود . با چشمان گرسنه ولی شرمگین بدرو دیواراطاق وسروروی پوشیده زنها نگریستم . گاهی گوشه ابروئی وسیاهی چشمی ، ویا لب بیرنك و دندان های زردی میدیدم که بهیچگونه مرا بر نمی انگیخت . تنگدستی وبیچارگی درهمه جا و همه کس آشکار بود . وبا آنکه از زمان کودکی باچنین منظره های درویشانه فراوان آشنا بوده ام ، وبازندگی تنبل وچرکین «خودمانی» خوگرفته ام ، آنروز ازبودن درچنین جائی ودرمیان چنین مردمی هیچ خرسند نبودم . شاید دلم میخواست آن دست قضا که امروز مرا از جهان بیرنك و یکنواخت خود بیرون کشید ، بجای تازه تر وناآشنا تری رهنمائی میکرد . مرا بجائی میبرد که دیگر نقش پژمرده ونگاه افسرده‌خود را در رخسار پریشان مردم منعکس نمیدیدم ، و بچشمه ای میرساند که آلودگی های‌شك‌وحسرت را ازجان خسته ام میسترد ، وآرزوی خوشبختی را ، هم اگر یکدم میبود ، در دیده ام ممکن میساخت ...

چادر بسر های نازك دل ، که چاشنی زندگانی ساده وغم اندو دشان گله از روزگاراست و دلسوزی بر درماندگان ، چون مرا نشسته وزنده دیدند هر یك ببهانهٔ‌ای رفتند ، وکم کم من ماندم وپیرزنی که مراازکوچه برگرفته بود. تنهائی وخاموشی گویا برپیرزن ناگواربود ؛ چه با لبان چین خورده اش ، که از آن مانند نی شکسته صداهای لرزان بیرون میآمد ، داستان آنروز را بیدریغ برایم گفت ، که چگونه علی ، دخترزاده اش ، وقتی که بنهار میآمد - شاید بشناسید ،همین بچه سفید روشن که پیش سبزی فروش سر خیابان است - بله ، علی که بنهار میآمد ، مرا دم در خانه ، در آفتاب افتاده دید ودوسك - از این سگهای ولگرد - بالای سرم بودند و بو می کشیدند . علی - خدا نگهدارد ! باین کوچکی خیلی دل رحم است - سك ها را با سنك ولگد دور کرد و آمد خبر آورد . زنهادویدند ، و غلام پسر کفش دوز همسایه هم سر رسید ، و با مشدی حسین ، نوکر تبریزی های ته کوچه که از آنجا میگذشت ، مرا برداشتند در اطاق پیرزن خواباندند .

دیگر زنها چه دارو و درمان که نکردند ، وچه دعا وتسبیح که نگفتند ! تا ، خدا را شکر هزاربار ، حالم بجا آمد . پیرزن عقیده داشت که بیهوشی من از گرماست ــ اوف ! روز ها این کوچه از تنوره جهنم گرمتر است ! ـ ولی دور ازجان من ، زن آقا گفته بود :

« این جوان های امروزه کارشان همین است . پناه بر خدا ، وقت وبی وقت مستند ودر گوشه و کنار افتاده اند . »

گرسنگی مرا بیدفاع گذاشته بود ، وپیرزن که چانه اش گرم شده بود میگفت ومیگفت . سرانجام تاب نیاوردم . برخاستم واو را سپاس گفتم و شرمنده پولی در کنار بالش گذاشتم ، و ازپیش او بدرآمدم .

هنوز هوا گرم بود ، و بی آنکه خود بدانم ، پاهایم بشتاب مرا بسوی مقصد آشکاری میبردند :

درسایه خنك قهوه خانهٔ که هوایش بدود تریاك آمیخته ، واز آن تلخ ونافذ وخوشبو گشته بود گوشهٔ ای جستم . جا بجا مردان نشسته ویالمیده بودند ، وآهسته وظریفانه انبر و حقه را بکار میبردند ، و بانگاه وارسته بر پرده دود ، نقش های روشن آرزو مینگاشتند . خدمتکاران میرفتند ومی آمدند . پیش این یك منقل مینهادند ، و برای آن دیگر چای میبردند . کسی بمن اعتنائی نکرد ، وپیر مرد چرکینی که نزدیك من بپهلو افتاده بود و بر گل آتش می دمید ، حتی پا های سیاه خود را اندکی فراهم نیاورد .

خدمتکاررا پیش خواندم ، وگفتم تابرایم نان وسبزی وماست بیاورد . رنج گرسنگی در لقمه های نخست مزه خورش را از کامم سترد ، ولی اندك اندك ، چون ازشتابم کاست ، آرامش و لذتی بیدریغ اندام خسته ام را فرا گرفت ، وچشمانم ازخواب سنگین گشت . بی آنکه ازمن چیزی بپرسند آتش وانبر وحقه ای درپیشم نهادند ، وچای سیاه غلیظی ، درفنجانی کوچك و تنك ، برایم آوردند . چای را سر کشیدم ، و حیرت زده بآن افزار ها چشم دوختم .

پیرك همسایه ، همچنانکه تریاك را بر روی حقه راست میکرد ، و آتش برآن مینهاد ، ودودها را حریصانه فرو میبرد وبحسرت بر میآورد ،

با چشمان خنده ناك ، دزدانه درمن مینگریست ، وپیدا بود که بر نادانی و تازه کاری من میخندید . یکباره دیدم که برخاست ، ووافورراازدهن برگرفت وچالاك پیش من آورد و گفت :

- « بفرمائید ! این آماده است و زحمتی ندارد . »

خود را نباختم ، و گفتم :

« نه ! دست شما درد نکند ؛ منتظرم که برایم تریاك بیاورند. »

پیرك شیطان ، با همان لبخند نازك بزرك منشانه ، این بارچوب وافور را دردهنم گذاشت و گفت :

- « یك پك دوستانه که ضرر ندارد! »

ناچار تن بقضا دردادم ، واوخود سوزن آهنین درسوراخ حقه فرو برد وتریاك نیم سوخته را چنانکه باید برلب سوراخ گرد کرد، و بر آتش دمید. سینه ام بدودگس ولزجی انباشته شد که برکام و زبانم سخت ناخوش آمد. باخود گفتم :« بس است! این تجربه ناکرده بهتر ! » و زود وافور را به پیرك دادم . پرسید :

- « مگرخوشتان نیامد ؟ »

گفتم : « چرا ! ولی ... »

خندید و گفت : « همین است ؛ خوشتان نیامد . اما نمیدانید ... »

- « راست بگویم ... دیگر نمیخواهم بدانم »

- « چرا ؟ پس اینجا آمدید که چه کنید ؟ »

چون سر شنیدن داشت ، سر گذشت آن روز را ، با کمی تحریف با وی درمیان نهادم . او سخنم را بدقت می شنید ، وبا انبر و آتش بازی میکرد ومن گاهگاه درچهره تیره و عامیانه اش نشان دلسوزی می دیدم ، وهمین مرا وا میداشت که کم کم بیش از آنچه میخواستم با وی بگویم . یکبار بگوشم رسید که زیر لب میخواند :

« از که بگریزیم ؟ ازخود ؟ ای محال ! »

من چنان سرگرم جمله پردازی خود بودم ، و چنان در آتش غمهای گذشته میسوختم که چیزی از این شعر مولوی دستگیرم نشد ، و اعتنائی

نکردم وبازپی سخن خود رفتم . ولی او دیگرگوش نمیداد ، ومن بیکباره از گفتن سرد گشتم . اوچون مرا خاموش دید ، اندکی درنگ کرد ، آنگاه سر برداشت . پیشانی تنگ وچین خورده اش از اندیشه های دور و دراز سنگین شده ، و از چشمان سیاه و ریزش شعله ها بر انگیخته ، گفت :

- « ای جوان ! داستان تو شنیدنی است وگریستنی . چه آن داستان آدمی است وجان ناخرسند او . افسوس ! افسوس ! گوئی سرنوشت آدمی است که سینه خویش بدرد ، وخون دل بخورد ! .. شگفتا ! ما همه جویای لذتیم وزندگی سراسر لذت است . ودیوانگی‌است که‌درجهانی ، چنین فراخ ورنگین ، ما بیچاره باشیم وبنالیم . اما لذت‌چیست؟- اشتهائی وآرزوئی !

« آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست »

باز ، اگر چه اشتها وآرزو در نهاد آدمی است ، و هر نیروئی که در ماست ، ازنهفته وآشکار ، چشمه لذت است ، اما باید که آرزو ها پرورش یابند ، ونیرو گیرند ، وبر سراسر وجود ما گسترده شوند . این است‌دانائی ! این است بینائی !

« هرچه را خوب وکش و زیبا کنند ،
از برای دیده بینا کنند . »

آنگاه میتوان خوشبخت بود ؛ با همه ساخت ، و ازهمه پرداخت . درآلودگی پاك بود ، ودرعین پاکی بیباك .

« در حق من بدرد کشی ظن بدمبر
کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم»

او این سخنان را ، بی تکلف و رنج ، باآهنگی‌لطیف وشیرین میگفت ومن چون کودکی رام نشسته بودم . همهٔ غمها واندیشه ها از من گریخته بود وخاطرم‌چنان خرسند گشته که بمستی‌هیچ باده نمیمانست . درخواب نبودم ،ولی بیداریم خوشتر ازهرخواب خوشی بود .

سرانجام اوخاموش گشت و رفت ، ومن همچنان ماندم . چون بخود آمدم نام ونشان پیر فرزانه را ازخدمتکاران پرسیدم . کسی اورانمیشناخت . ناچار دریغ گویان از آنجا بیرون آمدم . شب تاریك گشته بود ، ولی در هر گوشه دلم روشنائی تازه ای فروزان بود ..

میوه بدبختی

وقتی که خدا بیامرزد! پدرم، اوستا رجب پینه دوز، عمرش را بشما داد من یازده ساله بودم. خداوند عالم تن سفید و چشم و ابروی سیاهی بمن داده بود، وای ... یك جو نمك و یکخال پشت لب که من گاهی غفلت میکردم درست زیر چادر بپوشانم؛ و همین بود که از ابتدای کودکی نگاه شرمناك و یاهیز مردان لباده پوش و عبا بدوش را بسوی من جلب میکرد.

پدرم - خدا بیامرزدش - آدم بینوائی بود، دلرحم بود، خدمتگذار بود، برای همسایه ها مرغ و خروس سر میبرید و کفاره‌اش را بگدا هامیداد، هرکه از اهل محل میمرد - از کاسب و از دارا - بجای هفت قدم هفتاد قدم گوشه تابوتش را میگرفت و میبرد و باصدای شکسته‌اش، که از گلوی پیر و از میان دندانهای افتاده‌اش بیرون میآمد، لااله‌الاالله میگفت.

در عروسی ها یك طاقه ترمه بروی دست مینهاد و یك منقل کوچك برنجی پر از آتش سرخ میبرد و پیشا پیش عروس، از سر کوچه تا در خانه، اسپند دود میکرد؛ و گاه میشد که در سینیش پنج شش قران نقره سفید جمع میشد؛ وهمینکه بخانه میرسید مادرم گوهرتاج خانم بی درد سر آن پولها را از او میگرفت وته یخدان زیر بستهٔ رخت خودش میگذاشت و بپنهانی بزنهای همسایه قرض میداد و نزول میخواست. آخوند محل ملا اسمعیل زرجوب، که در مسجد کهنه و کوچك گذر خشت مالها روی بوریای پاره ایوان نماز میخواند، با پدرم لطفی داشت وپیش همه اورا مؤمن خطاب میکرد؛ زیرا که پدرم - خدا بیامرزدش - همیشه وقت نماز، روی گلدسته کوتاه و توسری خوردهٔ مسجد که آجرهایش تا کمر ریخته بود - و دکانکش پای همان گلدسته بود - میرفت و اذان میگفت و هرگز فراموش نمیکرد که سر آخر از

خداوند عالم بخواهد که تیغ پادشاه اسلام را برا کند و ریشهٔ دشمنان دین را از زمین برکند و برکت وجود ملا اسماعیل را برای اهل محل مستدام بدارد.

روزگارما بقناعت،ولی نه چندان بسختی، در یك اطاق‌خشتی وکاهگلی میگذشت؛ و مردم‌هم در سایهٔ لطف ملا اسمعیل بما توجهی داشتند. و خوب بیادم‌هست که در ماه رمضان هر شب ما درسر سفرهٔ همسایه های باخدا افطار میکردیم، وبا چشم خرسند و دل مطمئن از شامی کباب تازه به‌فرنی و آش، و از آبگوشت چرب به ترحلوا ونان پنجره میپرداختیم.در دهٔ عاشورابرای ما عزاداری باگردش و تماشا و لقمه چرانی همراه بود،و تا آخر ماه صفر کم اتفاق میافتاد که سر سفره نان و پنیر سادهٔ خودمان بنشینیم.

اما نمیدانم چرا هیچکدام از اینها در چشم من باندازه عید قربان‌جلوه نداشت. و آن شادی و انتظار و آن امید بینگرانی که بمحض بیدار شدن آنروز صبح دلم را پرمیکرد، حتی عید نوروز نمیتوانست چنین احساس‌شیرینی در من‌پیدا کند.

راستی چه روزگاری بود! مادرم همیشه روز پیش از عید قربان مارا بحمام میبرد و خودش حنا و رنگ میگذاشت و وسمه بر ابرو میکشید، وپس از چندی مارا بدست آبکش می سپرد و باندازه ده بیست دقیقه در کنجی میرفت و پنهان میشد و باز پاك‌تر و سفید تر از اول برمیگشت. بعد ها که مرا عروس کردند و بهمان کنج تاریك و بد بو بردند،دانستم که‌مادرم‌برای چه کار آنجا میرفت.

باری روز عید که میشد،مادرم هفت قلم آرایش میکرد و در اطاق می نشست؛وماهم رختهای تازه شسته می پوشیدیم ومن بیصبرانه هردم دست خواهر کوچکم آسیه را میگرفتم و دوان دوان میرفتیم و در خانه را نیمه باز میگردیم، وسر میکشیدیم که ببینیم کی پدرمان از دولت سرای گوسفند کشان میآید و بعادت هرساله یك دو پوست گرم وخونین، که روده ها در آن موج میزد، بامقداری گوشت و دنبه با خود میآورد.

پدرم تا که بخانه میرسید، ما فریاد کنان و کف زنان میدویدیم و گوشت و دنبه را از کف او میربودیم و پیش مادرمان میبردیم! و در همان

وقت که پدرم در آفتاب پوستها را در گوشه‌ای پهن میکرد و بدست خود نمك می‌سود وروی آن میریخت، مادرم گوشت ها را برای کباب ریز ریز میبرید، و من سیخ میآوردم و گوشت و پیاز و دنبه را بسیخ میکشیدم. آنروز من و آسیه هر کدام یك سیخ بزرك کباب برای ناهارداشتیم و آبگوشت شب ماهم چرب‌تر از همیشه بود.

بهر حال، این بود زندگی ما تا روزی که پس از یکهفته تب سوزان و هزار دارو و درمان بیحاصل، پدرم اوستا رجب پینه دوز، عمرش را داد بشما. اما برای ما فلك زده های بینوا چه بجا گذاشت؟ـ سی چل جفت کفش کهنه و چارق پاره مال مردم، با یك چند درفش و سوزن و یك کنده ودو چکش که در آن دکانك تنك و ویرانه پای گلدسته مسجد بود؛ وبقراری که مادرم میگفت وقتیکه قفل آنراباز کردندو مردم مال خودراپس گرفتند وباقی فروخته‌شد، تنها بیست و سه قران و هفده شاهی بدست ما رسید.

اما رسیدیم بر سر اثاثیه اطاق .. آنچه که بود، از آن تشك کهنه و آن لحاف بزرك که من و آسیه در کنار آن روی زیلو میخوابیدیم، وآن یخدان کوچك که رختهای مادرم در آن بود، تا آن چراغ نفتی و سماور حلبی و کوزه و دیك و منقل و دیزی همه مال مادرم بود و در عقدنامه اش یکی یکی نوشته بود. پول نقد هم که پدر بیچاره ام هرگز نداشت و همیشه برای سه شاهی نان وپنیر صد مرتبه در روز دست بریش میکشید و یا الله! یا روزی‌رسان! میگفت. خوب‌البته مادرم چیزکی اندوخته داشت، ولی‌نه من و نه کس دیگر، هرگزاز چون و چندش سر درنیاوردیم.

مادرم زن فربه و بلند بالائی بود؛ و با آنکه در آنوقت سالش به چهل نزدیك میشد، صورتی خوش آیند و زبانی گرم و گیرا داشت؛ وچنانکه همسایه ها با چشمك و لبخند میگفتند، طبیعتش هنوز سرد نشده بود. درحقیقت یك دو ماه پس از مرك پدرم، که‌دومین شوهری بود که او راه بهشت نشانش میداد وروانه میکرد، بخوبی پیدابودکه برای او هنوز «بار محنت دنیا بتنهائی بردن کاری است مشکل!» ودر آنروزها همسایه‌ها و دکاندارهای سرگذر

گاه و بیگاه صدای درشت و گریه‌ناك اورا می شنیدند که میگفت :

« ای خدا ! آخر من با این یتیمهای **بی سرپرست** چه بکنم؟!»

از انصاف نگذریم. مادرم زن زرنگی بود و برای ما زحمت میکشید . هرچند کاری ازدستش برنمیآمد - راستی آخر ازما زنهای لچك بسر چه کاری ساخته است؟-باری مادرم باز این هنر داشت که رخت خوب می شست و بهمین عنوان در خانه همسایه‌های دارامیرفت؛ وآسیه را که کوچکتر بود وهفت سال داشت باخود میبرد، مرا دراطاق میگذاشت وپیوسته سفارش میکرد که بیرون نروم و همانجا باشم تا او برگردد.

دوسالی بر ما بدین منوال گذشت. وراست بگویم، من خیلی یاد پدرم میکردم و افسوس میخوردم وپنهانی اشك میریختم. وجای اشك هم بود، چرا که دیگر کسی بما توجه نداشت. ومادرم، شاید بعلت ترس از آینده، هم برخود و هم بر ما سخت میگرفت. واگر یکوقت من یا آسیه ناخوش میشدیم ، کاسه دارو را با هزار نفرین و سرکوفت بخورد ما میداد؛ وچه بسا که دانه های گرم اشك بدرقه روغن بادام وفلوسی بود که حکیم ها بیدریغ برای ما تجویز میکردند .

پس از اینمدت کم کم اخلاق و رفتار مادرم تغییر کرد. بیشتر بخودش میپرداخت، گاه وبیگاه تنها بیرون میرفت و دیر برمیگشت؛ و اغلب خنده ناك و شوخ بود و یك دستمال نخودچی و کشمش باخود میآورد. اما درهمان حال گاه میشد که بی جهت بهانه میگرفت و کم حوصله گی نشان میداد، بمن ناسزا میگفت، آسیه را میزد، جسته جسته کنایه هائی از دهانش بیرون میآمد که پیدا بود مارا سربار زندگی خود میداند و میخواهد دست کم من یکی را بهمین زودی از سر خود واکند. چنانکه یکروز ستاره خانم ، زن اوستا قنبر نجار، که باما هم خانه بود، بی مقدمه بامن گفت :

« خوب سکینه ، توهم گویا دلت برای این لك زده ! »

گفتم : « واه ! دلت برای این لکزده یعنی چی . »

خندید و جواب داد :

« برو دختر بی حیا . . اما راستی خوش بحال آن شوهرت . آن چشم وابروی تو میارزد بیك عالم !»

من سرخ شدم و ابرو درهم کشیدم و گفتم :

« اوا ! چه حرفها میزنی باز: شوهر کدوم سگیه؟ »

و راستی من تا آنوقت چنان بی خبر بودم که از اسم شوهر زهره‌ام آب میشد. ولی همین حرف که از ستاره‌خانم شنیدم گوئی که آهسته آهسته جائی در دلم از برای این فکر باز کرد؛ ووقتیکه خودم را درگوشه اطاق تنها دیدم گفتم :

— «خوب ! دختر،شوهر که لولو نیست؛او هم مثل تو آدم است. اگر مهربان باشد و برای تو کفش و چادر بخرد،چه بدی دارد ؟ آخر فکر کن، اگر که بد بود مادرت شوهر نمی کرد، این همه زن ها شوهر نمی کردند ...

تازه، چه‌بهتر از اینکه یکی بیاید ومرا ببرد.هیچ نباشد از این زندگی سگ که‌راحت میشوم ! ...»

درد سر ندهم،بزودی روزی رسید که رخت نو بمن پوشاندند و چادر چیت گلدار بسرم گذاشتند، و با یک خوانچه نقل و شیرینی و یک جفت شمعدان برنجی که از همسایه بقرض گرفته بودند،مرا بخانه ملا بردند و برای آقا سید غضنفر عقد کردند.

راست بگویم،من آنروزاز بخت خودخیلی خوشحال شدم؛ چه‌باآنکه‌سر بزیر نشسته بودم و چادر تا یکوجب پائین تر از چانه ام کشیده بود، وقت خواندن خطبه بیک نظر توانستم شوهر آینده‌ام را ببینم. سید غضنفرجوانی بود بیست و چهار ساله، وریش تنک و خوشمزهٔ داشت که بسر و رویش نجابتی میداد.خوشکل نبود ... نه ... ولی رنگ‌سبزهٔ تندش با عمامه کوچک و عبای سیاهش جور میآمد.اما مهمتر از همه : او جوان بودوسید بود ورخت اهل علم پوشیده بود. دیگر از این چه بهتر میتوانستم آرزو کنم ! این بود که نگذاشتم خطبه خوان بیهوده زحمت بکشد،ورضایت مرا دربارهٔ کاری که دلم برایش غنج میزد دو باره و سه باره بپرسد . بی تأمل بهمان پرسش اول جواب گفتم : « بله ! »

همان‌شب مرا باطاق شوهر بردند که دریک دخمهٔ تنک‌و کثیف کاهگلی، دو سه کوچه پائین تر از خانه ما بود،وفرش واثاثیه بسیار درویشانه‌ای‌داشت. یعنی اگر آن یکدست رختخواب نیمدار که مادرم خریده بود و آن بسته

رخت عروسی مرا کنار می گذاشتند، دیگر چیز حسابی در آنجا دیده نمیشد .

اطاق ما هر چند بیشتر بزندان میمانست تا بحجله یك نو عروس، ولی باز چون هرچه درآن پیدا میشد مال خودم تنها بود، و بدلخواه خود میتوانستم آنرا جا بجاکنم و بی منت وبی گفتگو بکار ببرم، خیلی‌هم ناراضی نبودم، وباخودمیگفتم : خدا را چه میبینی ؟ اگر بخواهدبدهد، ماهم دو روزه آدمی میشویم و زندگی شاهانه پیدا میکنیم ! »

آنشب از خانواده شوهرم هیچکس آنجا نبوده.واز طرف عروس‌تنها مادرم و آسیه ودو زن همسایه بامن آمدند، وپس‌ازشام رنگین ولی‌مختصری مرا با سید غضنفر تنها گذاشتند و رفتند.

راستی‌شرم‌دارم بگویم که آنشب‌چه‌بلائی‌برسرم‌آمدوچشمم‌چه‌چیزهادید...

شوهرم - قربان جدش‌بروم!- تااطاق‌راخالی‌دید،مثل‌شمر خون‌درچشمها کرد و گوش‌تاگوش‌خندید،وبایکتاپیرهن‌بطرف‌من‌تاخت. دیگرزهره‌ام‌نزدیك‌بودآب شود.دویدم و بکنج دیوار پناه‌بردم. تنم مثل بید میلرزید و اشك از چشمهای سرمه کشیده‌بروی گونه های بزك کرده ام میغلطید. سیدغضنفر آمد و مچ دست مرا گرفت وچنان فشرد که من ترسیدم بشکند.هرچه کوشش کردم که خود را از دست او بیرون بکشم،نتوانستم . آخر ازشدت خشم و بیچارگی بازوهای پشمالوی اورا گاز گرفتم. اوبیك تکان مرا از خود دور کرد وچنان سیلی بگوشم نواخت که بیهوش افتادم ... تنها سوزش آن کار مرا بخود آورد. چشمها را ترسان ترسان باز کردم و دیدم تنه درشت شوهرم بروی اندام نازك من سنگینی میکند، و سیدمیان‌پستانهای کوچك مراکه بدرشتی دوگردو بود حریصانه میمکد.سرم بربالش بود رو برگرداندم وآهسته‌گریستم،وتسلیم‌سرنوشت‌خودشدم... وباآنکه‌پس‌از آن‌شوهرم،تاچند سال ،خیلی‌بامن‌مهربان‌بود، ومنهم‌براستی‌اورادوست‌داشتم،وهروقت که‌اوبازوان فربه‌وورزیده‌خودرابگردتن‌نازکم‌حلقه‌میزدوزیرگوش‌مرامیبوسید،دلم ازعشق لبریزمیشدوازشادی‌پرپر میزد، اماباز،همینکه او درمن میافتاد همیشه‌بیادآنشب

لرزش سردی بر اندامم می نشست که مو بر تنم راست میکرد و شهدم را با زهر میآمیخت.

باری زندگی زناشوئی من با سید غضنفر باین طریق آغاز شد.ومن، بدلخوشی و خرسندی، باکم‌وبیش عایدی ضعیف و نامرتب شوهرم ساختم و از بخت خود گلهٔ نداشتم.

شوهرم اهل ساوه بود و در آنجامادرپیری داشت که هرگزبیاد نمیآورد. در هفده سالگی تك و تنها و پای پیاده، بعشق تحصیل،از ساوه‌بتهران آمد. وچون سید بود،بی درد سر درمدرسه خان مروی حجره کوچکی باو دادند، و او تا روز عروسی ما در آنجا بسر میبرد، و بزحمت با مختصر شهریه‌اوقاف گذران میکرد.وگاهگاه که خیلی کیسه را خالی میدید وفریاد شکم حواسش را پریشان میساخت، از ناچاری بمجالس روضه خوانی میرفت،واگرچه‌اینکار را برای خود کوچك می دانست — چرا که او میخواست مجتهد بشود و محضر درست کند ـ باری در آن مجالس یك دهن‌روضه میگفت، و چون صدای گرم و غمناکی داشت و نوحه های تازه میخواند که اغلب از خودش درمیآورد،از مردم، بخصوص زنها،خوب اشك میگرفت و پای منبرش بی‌شور نبود، وصاحب‌مجلس همپای روضه خوانهای با اسم ورسم با او رفتار میکرد و پول میداد.

پس از عروسی ما، او تا چندی خواست باز بمدرسه برود و تحصیل کند و مجتهد بشود.ولی شهریه اش کفاف خرج مارا هیچ نمیداد؛ وگاه میشد که ما شب با شکم گرسنه سر بر بالش مینهادیم و تنك تر از همیشه بهم میچسبیدیم و از هم شرم داشتیم که بگوئیم گرسنه ایم ولی در حقیقت من از این شکنجه بیهوده که او،روی خیالهای دور و دراز، هم برخود و هم برمن وارد میساخت سخت دل آزرده بودم، و پیش خود بر دیوانگیش افسوس میخوردم .این‌بود که بزودی شروع کردم و گاه و بیگاه در گوش او خواندم:

— « آقا، ترابخدا از این کتاب‌خواندن‌خسته نمیشوی ؟ آخر میخواهی چه بکنی ؟ بکجا برسی ؟ حیف نیست، باین خوبی روضه میخوانی و برای مظلومی جدت از مردم اشك میگیری و سر آخرهم آنقدر پول میگیری که

تا سه روز زندگی ما براه است و تـازه ناز میکنی و میگوئی که من روضه خوان نمیشوم!

مگر روضه خوان بودن چه عیب دارد؟ آن ثواب آخرتش که درآن دنیا پیش جدت روسفیدی،وآنهم زندگی این‌دنیاکه بخوشی‌وفراخی‌میگذرانی. بیا ۰۰۰ تورا بخدا بیا این کتابهای کوفتی را دور بینداز و بفکر زندگی خودت و زنت باش!»

او در ابتدا هیچ حاضر بشنیدن این حرفها نبود،و در جواب من‌بتندی می گفت:

— «برو ضعیفه ۰۰۰ تو نمیفهمی‌چه میگوئی!»

و منهم گاهی جدی و گاهی بخنده میگفتم:

— «نه سر جدت ۰۰۰ این توئی که نمیدانی‌چه میخواهی!»

اما کم‌کم فشار زندگی اورا رام کرد و از کنج مدرسه ببیرونش کشید.بخصوص که من تدبیر خوبی بکار بردم و هروقت که پولی‌میرسید، در یکی دو روز صرف خوراکهای چرب و گران میکردم،و پس‌از آن نان خالی پیشش میگذاشتم که خودش تفاوت را ببیند وبسنجد واینهمه پول روضه خوانی بی اعتناء نباشد.

باری شوهرم باین ترتیب شد «آقا سید غضنفر روضه خوان» و کارش بالا گرفت و اسمش در دهنها افتاد و در دل زنها جا یافت.چنانکه درماههای عزاداری از پی او از این مجلس بآن مجلس میشتافتند، وهنوز او بسر سر یارحمةالله الواسعه و یا باب نجات‌الامه بودکه فریاد شیون از هزاران‌سینه پیر و جوان به آسمان میرفت، تا چه رسد بآنوفت که شمر ملعون ۰۰ با پای چکمه دار ۰۰۰

از آن پس، ازبرکت نظر پنج تن، نان و خورش ما خوب چرب و شیرین شد، وآقا سید غضنفر یك خر بندری با پاهای چابك و کوتاه،برای سواری خرید که خیلی بر اعتبارش افزود. پس از دوسال پشت سقا خانه نوروز خان خانه کوچکی از بیوه زنی که بکربلا میرفت برهن گرفت و اثاثیه آبرومندی از قالی و چراغ و رختخواب و ظرف چینی فراهم کرد

در اینمدت من یك پسر آوردم، آقا سید مصطفی،مثل دسته گل که

دیگر جان و دل من و شوهرم بود و شوهرم بهبود کار مارا ازقدم او میدانست. اما پس از هفت ماه تنش دانه های پهن و سرخی درآورد و تاول زد وتب کرد و مرد. واز آن سپس آقا سید غضنفر، همینکه بر بالای منبر میرفت، اول دو تا شعر نوحه علی اصغر میخواند و پس از آن بروضه میپرداخت.

چهار سال از عروسی ما گذشته بود که یکروز دیدم مادرم، گوهر تاج خانم، با حال زار و چشمهای پف کرده از گریه، یك بسته رخت زیر بغل، دست خواهرم آسیه را گرفته و بخانه ما آمده است. ولی ایکاش که قلم پای هر دو همانجا دم در شکسته بود و داخل خانه نمیشدند که خانمان مرا بر باد بدهند و مرا باین روز بدبختی و گدائی بنشانند.

راستی فراموش کردم بگویم که مادرم، دو ماه پس از آنکه مرا سر و سامان داد، رفت و زن مشهدی نوروز قصاب شد که مردی بود بلند بالا، درشت هیکل و زن پسند، از آن قداره بندهاو سینه چاکهای لوطی منش که دل زنها بدیدن تاب سبیلشان در طپش میافتد و آرزوی عجیبی آمیخته با ترس و تحسین رك پشتشان را میخارد. مادرم در چهار سالی که در خانه این مشهدی نوروز بود، دار و ندارش را خرج او کرد و سر پیری با او عالمی داشت. روزها تنك غروب، یك پسرك جهود یك شیشه عرق سر بمهر میآورد و مادرم نان وسبزی و ماست و کباب آماده میکرد وچراغ را روشن مینمود و منتظر مینشست. یکساعت از شب رفته صدای بلندو مردانه مشهدی نوروز از ته کوچه شنیده میشد، که لوطی وار میخواند:

دردا که در دیار شما درد یار نیست

آنجا که درد یار نباشد دیار نیست

همینکه او میآمد، در اطاق را میبستند و پرده ها را میآویختند. مشهدی نوروز گره شال خود را باز میکرد و لبادهٔ خود را میکند و پس از نوشیدن یك دو پیاله آهسته کمانچه میکشید و میخواند و مادرم دایره میزد و آسیه هم بلند میشد سر و کمر میجنباند و ابرو میانداخت. ساعتی دیگر، بیك اشارهٔ چشم مشهدی نوروز، مادرم آسیه را بخواب میفرستاد و آنوقت بازیهای شبانه خودشان شروع میشد و تا پاسی از شب ادامه داشت.

وقتیکه اندوخته مادرم هر چه بود در این راه رفت و خوشیهای هرشبه کهنه شد، یکباره آن بساط بهم خورد و بهانه وستیزه سر گرفت : آن‌سبو بشکست و آن پیمانه ریخت ...

اما، خداوند عالم هیچ زنی را سر پیری عاشق نکند و اگر هم میکند بگیر یك همچو مردهائی نیندازد؛ مشهدی نوروز، یکدختر، تازه عقد کرده و بخانه آورده بود — دخترك قشنك و پر ادا، از آنها که نخوانده صد تارا درس میدهند واز هر حسابی سردرمیآورند.—و آنوقت بمادرم سپرده بود که از او پذیرائی کند؛ و مادرم، بیچاره، حتی بهمین راضی شده بود. صبح تا شب جان میکند و برای آفاق خانم کلفتی میکرد و نهار و شامش را سر سفره آماده میچید و عشقبازی آنها را نظاره میکرد. و امیدوار بود که دورهٔ نوبری دخترك نادان بزودی بگذرد و باز مشهدی نوروز بسراغ فن و فسون استادانه او بیاید. غافل از اینکه آفاق هوای کار را خوب دارد و میداند چه باید بکند. والبته برای یکزن جوان و خوشکل بهانه فراوان است که هووی کهنه و جا افتاده را از چشم شوهرش بیندازد. بخصوص که مشهدی نوروز مثل خر وامانده منتظر چش بود !

دیگر یکروز نمیشد که مادرم باسودگی بشب برساند، ویك شب نمیشد که با دل خوش سر بر بالش بنهد. کتکها بود که بیدریغ نوش جان میکرد، و ناسزا ها بود که اشك ریزان میشنید و دم نمیزد . بدتر ازهمه، آفاق ، پس از آنکه خواری و زاری مادرم را خوب از دور تماشا میکرد، بوساطت میآمد و با هزار غمزه و ناز میگفت :

« تو را خدا مشهدی نوروز ولش کن ! ... زنکه بیچاره ! ... آخر گناه دارد ... »

مادرم کم کم فهمید که حریف میدان آنها نیست، و حاضر شد مهر خودش را ببخشد و طلاق بگیرد. ووقتیکه کار از کار گذشت، دست آسیه‌را گرفت و از خانه ملا یکراست پیش ما آمد. و من گردن شکسته که او را بآن حال دیدم، دلم سوخت. او را بدرون آوردم و با هم نشستیم و تا چندی گریه کردیم .

پس از آنکه شوهرم از بیرون رسید، من آنچه گذشته بود برایش

گفتم و خواهش کردم حالا که از دست ما بر میآید، راضی نشود مادرم، سر پیری در خانه این و آن سرگردان باشد. وبگذارد که این بیچاره باخواهرم پیش ما باشند، تا که بامید خدا، اسباب جور شود و آسیه بخانه بخت برود. آنوقت، ما دو تا خواهرها، بنوبت از مادرمان نگهداری خواهیم کرد. شوهرم بی چون‌وچرا پذیرفت، و باین ترتیب من بدست خود تیشه بریشه خودم زدم.

در ابتدا مادرم خیلی سر بزیر بود، با من در پخت وپز ورفت وروب کمك میکرد. و تا فهمید که من باز آبستنم بسیار خوشحال شد. و سفارش کرد خیلی مواظب خودم باشم. تنها در تاریکی نروم، چیز حرام نخورم، شبها پیش از خفتن آیةالکرسی بخوانم و بخودم بدمم؛ و راستی انقدر با من مهربانی میکرد که من افسوس میخوردم چرا ازهمان اول نیامد با ما زندگی کند، و رفت زن آن قصاب بد همه چیز شد.

اما پس از آنکه جا برای خودش باز کرد و زیرك ... ش خوب گرم شد، مادرم شروع کرد ببزرگتری کردن:

هی اینکار بکن، از آن راه نرو، با شوهرت اینجور حرف بزن، برای روز مبادا پول ذخیره کن ... از این قبیل انقدر میگفت و میگفت که من خسته میشدم، ولی کمتر بروی خود میآوردم؛ و گاه که خیلی عرصه بر من تنك میشد میگفتم:

— « مادرجان، آخر این چه حرفی‌است که میزنی؟ مگر مال من و مال سید غضنفر با هم فرق دارد، تا من بیایم و پنهانی برای خود ذخیره بکنم؟ ... »

اما او بر نادانی من میخندید، و نگاهی بمن میکرد و سر میجنبانید و میگفت:

— « دیگر چه عرض کنم! ... خودت بهتر میدانی. »

اما، همه اینها چیزی نبود که مرا از جا در ببرد، و سبب شود که من از بودن مادر و خواهرم در خانه خود دلتنك باشم. علت اصلی این بود که من، یك روز در گوشه مطبخ، پشت کوزه ترشی، یك شیشه عرق نیم‌خالی جستم، و حدس زدم چه کسی آنرا آنجا پنهان کرده است؛ اما بهیچکس نگفتم، و راستی از اظهار آن شرم داشتم. از آن گذشته، سر ماه من بود

و خوش نداشتم سر و صدائی بر خیزد و کار برسوائی بکشد . در این میان دختر ناکامم زهرا بدنیا آمد . و در آن مدت که من ناچار در رختخواب افتاده بودم مادرم ، ببهانه جشن ، یك دو بطری خالی کرد ، و پنهان ازمن باقا سید غضنفر چشاند . شوهرم ابتدا روی غیرت مردانگی ، و پس از آن تنها برای ذوق مستی ، میلی باین آب آتش مزاج پیدا کرد ؛ و کم کم همان بساط ، که شبها در اطاق مشهدی نوروز قصاب دایر بود ، در خانه ما برپا گشت . شوهرم با صدای بم و پر شورش ، که در مستی کمی میشکست ، شعر عاشقانه میخواند و مادرم با انگشتان چابکش دایره میزد و آسیه هم میرقصید . من هم در گوشه ای می نشستم و بچه در بغل ، با لب خندان و دل خونین ، باین رسوائی نظاره میکردم ۰۰۰ ولی ، وقتیکه نگاه شوهرم بپستانهای گرد و لرزان آسیه و کمرگاه تنك و برآمده اش خیره میشد و حسب حال میخواند :

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه

تا چوزلفت سرسودا زده در پا فکنم ،

و میدیدم که مادرم ، با سر و روی شکفته و چشمان خرسند ، شش دانگ حواسش بدلبریهای لوندانه آسیه و چشم چرانی بیشرمانه داماد روضه خوانش هست ، خونم بجوش میآمد و از دنیا و زندگی بیزار میشدم ، و دلم میخواست که چنگ بزنم و چشمان شوهرم را در بیاورم ، و آن دایره را به سر بی‌مغز مادرم بکوبم ، و آسیه را گیسو کشان از در خانه بیرون بیاندازم .

چیزی که بود ، مادرم همیشه مراقب من بود ، و وقتیکه گونه های آتشبار و چشمهای اشك آلود و دندانهای بهم فشرده مرا میدید و میدانست که طوفان نزدیك است ، یکباره اظهار خستگی و خواب میکرد و برمیخاست ، و آسیه از پیش و خودش از دنبال ، میرفت و مرا با شوهر مست و خراب خود تنها میگذاشت .

من یکچند خاموش میماندم و او هم چیزی نمیگفت . دست بزیر سر میگذاشت و گاهگاه جرعه ای مینوشید و آهسته زمزمه میکرد . سپس من ، با صدای گریه ناك ، میگفتم :

ـ « آخر آقا، ازجدت شرم نمیکنی ؟ تو سید،توروضه‌خوان ، تو را چکار بعرق خوردن ! مگر این حرام نیست ؟ مگر تو دین نداری ؟ آئین نداری ؟ هر شب خدا نشستن و مست کردن و شعر خواندن چه معنی دارد ؟ آنهم اینجور که مادر زنت برایت‌دایره بزندو خواهرزنت‌برقصد ... »

وقتی که باینجا میرسیدم و بی چشم و روئی مادر و خواهرم را بیاد میآوردم ، گریه راه گلویم میگرفت و اشکم سرازیر میشد . در این مدت آقا سید غضنفر نگاهش را به عمامه سیاهش ، که در کنار او روی قالیچه بود ، میدوخت وسر برهنه اش را تکان میداد و پی در پی سیگار دود میکرد و تند تندتسبیح میانداخت؛ و همینکه مرا گریان میدید، شرمنده میشد واشك در چشمش حلقه می بست ومیگفت :

ـ« سکینه‌تو‌حق‌داری ! بجدم، هرچه‌بگوئی حق داری ! اینکار که من میکنم حرام است ... میدانم ...و فردا هم باز خواست خواهدداشت . اما، میخواهی برایت بگویم ؟ امروزه دوره‌آخرالزمان است . برکت درمیان مردم دیگر نیست . همه آلوده‌گناهند ... تو ... من... این...آن . همه راگناه‌گرفته ، کافر و مسلمان اسیردست شیطانند و چاره ندارند ... فریاد رسی ندارند ... کسی‌نیست که‌دستشان را بگیرد و براه راست بیاورد ... بخدا ... مثل اینکه ... هی! هی! دنیارا دست شیطان سپرده اند ورفته‌اند ... هی‌هی‌هی!... »

دیگر اشك بود که مثل دانه باران ،ازچشمان شوهر مستم میریخت و دامن گشاد پیرهنش را تر میکرد . راستی من از دیدن اودرچنین‌حالت جگرم آتش میگرفت . میخواستم دو دستی بسر این احمق جد کمر زده بکوبم و بگویم :

« مردکه شرم کن ! که مجبورت کردآخر ، که عرق بخوری و باخواهر زنت لاس خشکه بزنی ؛ و وقتی که او رفت ماتم بگیری و مثل بیوه زنها گریه کنی ؟ و تازه بگوئی که آخرالزمان است و دنیا بدست شیطان سپرده است ... »

باری ، تا دو سال شبهای، مااول تا یك دوساعت برقص و خنده وآواز میگذشت وسپس ، اغلب باگریه و خون دل در بسترغم بپایان میرسید ؛ و

روزها که شوهرم بیرون بود ، خانه در چشمم تاریك تر از زندان مینمودو وقت برمن بسنگینی و ناراحتی میگذشت، وصحبت مادر و خواهر عذابی بود که دوزخ بگردش نمیرسید. اما آنها ، خوشحال و بیخیال ، میگفتند و می خندیدند و بشکن میزدند و با بچه ام زهرا بازی میکردند .

گاهگاه ، در همان حال که من بکار خانه و مطبخ سرگرم بودم ، پیش خودم فکر میکردم، و اندام تازه و فربه و آرزو خیز آسیه را باتن لاغر و بستانهای نرم و پوست ترکیدهٔ دست و رویم می سنجیدم ، ومیدیدم که سید غضنفر چندان تقصیر هم ندارد . هر کس بجای او باشد ، و شب و روز چشمش بچنین دختر زیبا و نوشکفته بیفتد و پیوسته صدای خنده و شوخی اورا بشنود ، ناچار فریفته او میشود . بخصوص که عرق ورقص وآواز هم بکمك بیایند .

این بود که تصمیم گرفتم هرچه زودتر آسیه رابصورت خوشی ازخانه بیرون کنم : وپنهانی بزنهای دلال سپردم که شوهرخوبی از برای اوجستجو کنند: شوهر جوانو نان آورو دیندارو ... با ضابطه !

دیگر خواستکار بودکه میآمدو میرفت . و من آنها را بخوشی می پذیرفتم ، و آسیه هم بسادگی میآمد و خودش را نشان میداد و از اطاق بیرون میرفت و دیگر کاری باینکار نداشت . مادرم دو دل بود . گاهی میگفت: « مگر من دخترم را از سر راه برداشتم ، که بدهم بدست این جور مردم !» و گاهی هم ، که لقمه چربی در پیش بود ، میخواست که همانندم آسیه جانش را سر و سامان بدهد وخودش برود بزیارت کربلا ...

اما شوهرم ، آقا سید غضنفر ، تا میشنید که خواستکار آمده است ، میخندید و مبارك باد میگفت ؛ ولی یك دو روز بعد ، ببهانه تحقیق ، روی آن بیچاره عیبی میگذاشت که لکه بدنامیش تا بهفت پشتش میرسید؛ ومادرم، که همیشه گوش بحرف او داشت ، یارو را جواب میگفت ، و باز علی میماند وحوضش !

تا یکروز ، نزدیك ظهر ، که در مطبخ بودم و زیر دیك چلو را آتش میکردم ، یکباره بنظرم رسید که سر و صدائی درخانه نیست . دلم ترس برداشت . گفتم مبادا در کوچه باز مانده باشد و زهرا رفته و گمشده

باشد . بیرون آمدم .. در بسته بود . باطاق خودمان رفتم ، کسی نبود . خدایا بچه چه شد ؟ مادرم یکساعت پیش بیرون رفته بود . سراسیمه در اطاقش را باز کردم ؛ دیدم چند تا نقل در دامن زهرا ریخته و بچه با آن سرگرم است ، و آقا سید غضنفر روی زمین خوابیده و سرش بزانوی آسیه است . سید غضنفر ، مثل مرده ، همانجور ماند و جنبش نکرد ؛ ولی آسیه خودش را نباخت و زود دستمال بسر و پیشانی شوهرم کشید که یعنی عرقش را پاك میکنم ؛ و خیلی بخونسردی رو بمن نمود و گفت :

— « واه ؟ خوب شد آمدی ، ببین چه تب دارد ! »

از این حرف شوهرم فهمید که چگونه باید بازی کند ؛ و بتقلید تبداران «جسته جسته» ناله هامیکرد که دل سنك آب میشد . اما من از خشم و غضب نزدیك بود خفه شوم . پایم سست بود و زانوهایم میلرزید و هیچ صدا از گلویم بیرون نمیامد . نگاهم دیوانه وار بآنها دوخته بود و هی سر تکان میدادم . تا آنکه بچه ام زهرا نقلی از دامنش برداشت و خواست بمن بدهد . یکباره خون درتنم بجوش آمد . مثل شیر زخمی جستم وچنك درگیسوان آسیه کردم ، چنانکه مشتم از موهای کنده پر شد . پس از آن تا توانستم بسرو پشت او کوفتم و هر چه از دهنم در آمد بآنها گفتم .

شوهرم هنوز روی زمین دراز بود و درتب دروغی میسوخت، وبصدای بریده و نالان میگفت :

— « بس کن ضعیفه ... بس کن ؟ من دارم میمیرم از تب ... این چه رسوائی است ؟ مگر میخواهی مرا بکشی ؟ مگر میخواهی زهرا را یتیم کنی ؟ »

ولی من گوش باین حرفها نداشتم ، و اگر آن ترس و احترام زن و شوهری نبود ، اورا تکه تکه میکردم . و راستی هیچ ملتفت خودم نبودم ، و جیغ و داد طفل بیچاره ام زهرا ، که خودش راسراسیمه دردامن خاله اش انداخته بود ، بیشتر آتشم میزد و برقوت بازوانم میافزود . سر آخر آقاسید غضنفر برخاست ، و با صد آه و ناله مرا از روی آسیه بکنار کشید؛ ومن دیگر ندانستم چه شد و بیهوش افتادم .

وقتیکه بخود آمدم ، مادرم درکنارم نشسته بود و سید غضنفر بالای

سرم ایستاده نگاهم میکرد . بدیدن او اشك از چشمانم سرازیر شد و گفتم:

- « زود باش برویم وطلاقم بده ! من دیگر نمیخواهم در اینخانه بمانم. نمیخواهم با شما باشم . شمارا که می بینم ، دلم بهم میخورد. بخدا از شما بیزارم ... بیزار ... بیزارم! »

مادرم هرچه نصیحت کرد ، وسید غضنفر هرچه عذرخواست ، بگوشم نرفت . پی در پی فریاد کشیدم :

- « توکه از خدا میخواهی ، بی ناموس ! دیگر چرا معطلی ؟ زود باش برویم ... زود باش ، که آسیه جانت دلش آب شد ؛ و این مادر شلغته من هم، تا من در اینجاهستم ، جابرایش ننك است ... ای الهی دردو بلای آن زهرا بجان همه تان بیفتد ! آخر از آن طفل بیگناه شرم نکردید ، و پس از هشت سال زحمت و وفاداری مرا باینروزنشاندید !»

باری ، آنقدر بی تابی کردم و بد وردگفتم ، که فردا صبح رفتیم بخانه ملا و سید غضنفر طلاقم داد . و من، با سه اشرفی که مهرمن بود، و پنج تومان نفقه سه ماه ده روز ، دست زهرا راگرفتم و با اندك رخت و اثاثیه ام رفتم ونزدیك سرقبر آقا، دریك كاروانسرا منزل کردم . بخدا هنوزکه آن اطاق آلوده و دودگرفته و بدبوی کاروانسرا را، که شپش و ساس و سوسك از درو دیوارش بالا میرفت ، بیاد میآورم دلم از وحشت میگیرد . من آنجا دو شب و سه روز ماندم و سر آخر دیدم طاقت ندارم و بیش از این نمیتوانم در آن ویرانه زنده بگور باشم . فکرکردم چه بکنم ؟ البته من جوان بودم بیست و یکساله بودم و هنوز آب و نمکی داشتم، که:رمردها - پیر یاجوان - بی تأثیر نبود ،و بآسانی میتوانستم زن یك بقال سرگذر و یا یك دلال اندك مایه بشوم . ولی میگویند مارگزیده ازریسمان سیاه میترسد . راستی وقتیکه درکوچه نگاه مردی بر من تیز میشد ، پنج مرتبه لاحول میخواندم و بخود میدمیدم و روی خود را سخت میپوشاندم و تند از آنجا دور میشدم.

پس بهتر دیدم که بروم وکلفتی کنم . از قضا جائی خوبی در خانه یك تاجر شیرازی برایم پیدا شد و من هم از خدا خواستم و دو سه سالی آنجا ماندم . خانم من طهرانی بود ، و اگر گاهی ایراد بیجا نمیگرفت و کمی بد دهن نبود ، شاید خانم از آن بهتر پیدا نمیشد . این زن و شوهر

چون بچه‌نداشتند ، با دخترم زهرا بسیار مهربان بودند و او را مثل بچهٔ خودشان میدانستند و نوازش میکردند . من هم دلم باین خوش بود ، و ماهی پنجقران میگرفتم و خدا را شکر میگفتم . ولی ، از آنجا که بخت بد همیشه درکمین من است ، آقا یکروز که خانه را خالی دید ، بیش از آنچه که باید بمن اظهار مهربانی کرد . و با آن ریش و پشم ، مثل بچهای لوس که برای میوه یا آجیل لج میکنند ، بخواهش و تمنا ، بوعده و وعید ، خواست بقول خودش مرا « صیغه کند » و ببیند آیا برایش بچه میشود یا نه ؟ و گفت میخواهد یك خانه کوچك از برای من و زهرا بگیرد و از ما نگهداری کند . و هر چه من انکار میکردم ، او براصرار میافزود . راستی چنان زبانش گرم و وعده‌هایش دلچسب بود ، که چیزی نماند راضی بشوم . اما چون خودم تجربه داشتم و میدانستم که دل خانم بیچاره از اینکار چگونه خواهد سوخت ، یکباره پشیمان شدم واورا بصد زحمت از سر خود وا کردم؛ و فردا ببهانهٔ ای از آن خانه ، که این همه در آن آسوده بودم ، بیرون آمدم .

از آن پس کارم همین بود . از خانهٔیکی بیرون میآمدم و بخانه‌دیگری میرفتم ، و با خوب بد میسوختم و میساختم ومخصوصاً از آنروز که دختر بیچاره ام زهرا ، در همان سن و سالی که من بدبخت را بخانه شوهر بردند، وقت برگشتن از دبستان ، در خیابان سپه زیر اتومبیل رفت ، دلم چنان شکست که هرگز لبم آرزوی خنده نداشت و چشمم همیشه از اشك تر بود و زندگی بر دوش ناتوانم چنان سنگینی میکرد ، که هر لحظه میخواستم بیفتم و دیگر بر نخیزم و رؤیای ترسناك عمر خود را تا ابد از یاد ببرم .

در این مدت ، تنها در خانهٔ یك افسر بود که دلم دو روزی آرام گرفت ، ومهربانی ومحبت ، مثل نرگس خوشبو درزمین یخ بستهٔ وجودم شکفت .

این افسر چند دختر و پسر خرد و بزرگ داشت ، و کارم با آنها خیلی زیاد بود . جهانگیر ، که از همه بزرگتر بود و شاید شانزده‌سال‌داشت ، و با آن روی تازه و قشنگ ، دلش بنازکی برك گل بود ، از همان روز که چشمش بمن افتاد بامن محبت کرد . البته ، جوانی وشرم و ناآزمودگی او بود که نگاهش رامتوجه‌همچومن بینوائی ساخت . وگر نه‌سی وسه‌سال

زندگی ، و آن همه رنج و مصیبت ، چنان پژمرده ام کرده بود که هیچ طراوت جوانی در من نمانده بود .

باری ، جهانگیر بمن میلی پیدا کرد ، و چشمش پیوسته بمن دوخته بود ، و ببهانه‌های گوناگون از من هوا داری مینمود . اما وقتیکه مرا تنها میدید ، از شرم سرخ میشد و سر بزیر می انداخت و با سوت و آواز خودش را گول میزد . و من هر چند که دلم بر او میسوخت ، ولی اعتنائی باو نداشتم و سرگرم کار کمر شکن خود بودم . تایکشب که همه خفته ، و منهم تازه سر بر بالش نهاده بودم و از خستگی و کوفتگی خوابم نا راحت و دشوار بود ، اودزدانه آمد و آهسته با صدای لرزانی گفت :

ـ « سکینه ! سکینه ! »

من بیدار شدم و تا او را شناختم ، بتندی گفتم :

ـ « ده ! یعنی چه ؟ این وقت شب اینجا چه میکنی ؟ »

طفلك خودش را باخت ، و گریه راه گلویش را گرفت و گفت :

ـ « آخر خوابم نمیبرد ! »

ـ « چرا ؟ »

ـ « نمیدانم ! »

ـ « بچه جان ! نمیدانم نیست ... کاری نداری بکنی ، هوا بسرت زده و خواب را از چشمانت دور کرده . اگر مثل من صبح تا شام گرفتار بودی ، الان از خستگی هفت تا پادشاه‌را بخواب دیده بودی !

برو جانم ... برو بخواب و بگذار من هم یکساعت راحت بکنم.»

مثل بچه های لجوج و خود خواه باز گفت :

ـ « نمیخواهم بروم ... خوابم نمیبرد ! »

دیگر عصبانی شدم و گفتم :

ـ « خوب چه بکنم آخر ؟ من چه تقصیر دارم ؟ »

یکباره پر گرفت و حرف مرا دست آویز کرد و گفت :

ـ « تو ؟ تو چه تقصیر داری ! همه اش زیر سر تواست ؟ »

ـ « واه ! پناه بر خدا ! بچه جان مگر دیوانه شدی ؟ زود باش برو از اینجا !»

او چیزی نگفت ، ولی خودش را بروی من خم کرد و بالب سوزان و اشك گرم ، بوسه‌ها بر دست های زبر و ترکیده من زد ؛ و چنان بپاکی و درستی و بیریائی خودش را دردامن من انداخت ، که دیگر نتوانستم خود داری بکنم . او را در آغوش گرفتم و مانند مادری که بچهٔ گمشدهٔ خود یافته باشد ، روی سینهٔ خودم فشردم وبوئیدم وبوسیدم واشك ریختم . گوئی همه زخمهای دلم باز وتازه شده بود ؛ واو مثل مرهم ، درآن جراحت خون چکان می‌نشست وسوزش دردهای کهنه‌ام را ازیادم میبرد.

باری ، چندین ماه شبهای من بااو باین مهربانی وشیرینی میگذشت ؛و من او را مانند فرزند خودم دوست داشتم ؛ وتن وجانم سراسر تشنهٔ اوو عشق او بود . اونیز ، مثل بچهٔ شیرخوار ، برمن حریص بود وهمیشه خرسند و حق شناس بود .

نمیدانم خانواده جهانگیر ازکارما بوئی بردند یانه ؟ ولی من، پس از آنکه خودرا ازاوآبستن دیدم وشکمم رفته‌رفته بزرك شد ،ازترس رسوائی ،با دل شکسته وجگر سوخته ، ازآن خانه بیرون آمدم . وچون بیش ازدویست تومان پول اندوخته داشتم ، رفتم ویك اطاق کوچك پشت آب انبار معیر اجاره کردم ، واین بچه‌را آنجا زائیدم که‌می بینید ، والان شش سال داردو بیاد پدرش جهانگیر، اسمش‌را نورجهان گذاشتم . ولی ، ای آقا ، ، چه‌نوری ! چه‌جهانی! که برای ما بیچاره‌ها سراسر تاریکی ومرك‌است .

دراین شش سال ، با این سختی وگرانی ، هرچه داشتم بکارزدم ؛ و وقتیکه دستم ازهمه‌جا کوتاه شد ، وناتوانی وبیماری هم سربار بدبختی من شد ودیگر نتوانستم کاربکنم ، شروع کردم بگدائی . روزها ، درسایه چنار های خیابان امیریه ، نزدیك چهارراه پهلوی ، می‌نشینم و دخترم نورجهان سر بزانوی من میگذارد ومردم را نگاه میکند ؛ وگاه‌که خسته ودلتنك میشود ، کنار جوی آب می‌نشیند وبابرك وسبزی که درآن میغلطند بازی میکند .

پدرش جهانگیرکه الان افسراست ودوستاره روی دوش‌دارد ، روزی چند مرتبه ازپیش‌ما میگذرد . وبی آنکه مارابشناسد ، هرروز دهشاهی بنور

جهان میدهد ، ومن آنرا برای اوجمع میکنم ، واگرهم از گرسنگی بمیرم دست بآن نمیزنم . پس‌از غروب‌دخترم روی گردوخاك خیابان بخواب میرود ووقتیکه آمدورفت کم میشود ، من‌این میوه‌بدبختی‌را بدوش میگیرم‌وبرایش افسانه پسر پادشاه ودختر چوپان‌را میگویم ونفس زنان بطرف محنت آباد خودم میروم ...

مریم

بگذارید این غم در کنج سینه ام پنهان بماند ، و در تنهائی شبها تنها مونس دلم باشد . شما که مریم را دیده اید ، مرا هم که میشناسید و از داستان ما کم و بیش خبر دارید ، دیگر این چه هوس است که میخواهید باز آنرا از دهان من بشنوید ؟ ! برای شما چه فایده دارد که بدانید چه چیز هائی ما را بهم نزدیك ساخت ، وچه پیش آمد هائی ازهم دورمان کرد ؟ شاید بگوئید که بنظر شما همین چیز ها نشانه حقیقت ما است ؛ آری ، همین چیز های جزئی که در آن اراده و فکر ما کمتر مجال دستبرد و رنك آمیزی دارد ؟ - باشد . من‌نمیخواهم در خوب و بد عقیدهٔ شما سخن بگویم . هر کس برای خود عقیده ای دارد و برایش دلیلی میتراشد . . .

اما می بینیم که با اینهمه ، عذرمن پیش شما پذیرفته نیست ؛ و خواهی نخواهی‌باید امشب اندوه کهنه را نو کنم :

من سالها بود که مریم را میشناختم . یعنی بیشتر نامش را میشندم ، وگاهی هم از دور یا نزدیك او را در خانهٔ ما میدیدم . مریم دوست خواهر کوچکم بود که در دبستان با هم آشنا شده بودند . روز ها که از دبستان بر میگشتند ، گاهی این بخانه آن و گاهی آن بخانه این میآمد ، و ساعتی‌باهم بازی و خنده میکردند ، و میوه یا چای میخوردند ؛ سپس تا روز دیگر از هم جدا میشدند . هنوز چهرهٔ سبز روشن و لاغر آنروزگارش را بیاد دارم ، با آن دهان فراخ و گونه های بر آمده ، و بخصوص آن چشمان درشت با مژگان بلند و سیاه ، که نگاه پخته و زنانه اش مرا بطرز دلکشی

منقلب میساخت. در آن روز ها من تازه از بحران بلوغ بدر آمده بودم، و آتش آرزوهای نا مشخص در دل خیالساز من زبانه میکشید و با گردش خون جوانی در سراسر اندامم رخنه میکرد. چنانکه هر دیداری هوسی درمن میآفرید، هر سخنی نغمهٔ کام و ناکامی در گوشم میسرود و هرآشنائی امید و انتظاری در من میپروراند. و همین بود که بدیدهٔ من یکجهان دلبری و ناز و اراده عشوه ساز زنانه در نگاهسادهوکودکانهمریممیانباشت.

آری در آن روز ها، با آنکه مریم کودکی نه ساله بود، خیال آتشینمن گاهگاه خط نازك و نارسای تصویر او را به نقشهای شگفت و رنگین می آراست؛ وبازبدستفراموشیش میسپرد، و برصفحهٔ رخساردیگری مضمون تازه تری مینگاشت.

این دوره زودگذر بپایان رسید، و مانند خوابهای شیرین جز مشتی خاطره های گسیخته وپراکنده، که اززیر تازگیهای هر روزه بسختی مجال خود نمائی داشت، چیزی بجا نگذاشت. من، گواهینامه در دست، از دبیرستان بیرون آمدم، و با دسته ای از جوانان همسال باروپا رفتم و شش سال در شهر های **تولوز و گرنوبل و پاریس** بسر بردم. و باکوششو پشتکاری، که گاه و بیگاه ببازی وسرخوشی بادختران فرنگیآمیخته بود، دیپلم مهندسیبچنك آوردم. در این مدت آنچه که هرگز بسراغ من نمی آمد خیال مریم، و آنچه که هیچگاه مرا بخود نمیخواند تصویر بی آب و رنك آن دخترك لاغر بود.

بایران برگشتم، و مانند بیشتر جوانان زود رنك پذیر شرقی، چندی از اینکه زندگی «خودمانی» را بآن پاکیزگی وترتیب وآسانی اروپائی نیافتم، سخت حیرت زده ماندم. نمیدانم از چیست، با آنکه میراث صد ها سال خود رائی و خود روئی در خون من و دیگر ایرانیان روان است، باز در این چند سالی که بیرون از مرز های ایران بسر میبریم، چنان رویه و نظم زندگی اروپائی ما را شیفته و مسخر میسازد که دیگر، وای بر ما! در کشور خویش ازهر بیگانه ای بیگانهتریم!

دوری و تنهائی و بیزاری ما - در محیطی که ما و هفتاد پشت ما در آن زاده ایم - بیش از آن است که با همه کوشش و تلاش دل مهربان

خویش ، بتوانیم جز یادگارهای دور از دسترس گذشته ، هیچ چیزاین کشور را بچیزی بخریم . و مردم با هوش و پر حیلهٔ ایران ، که کم چیزی بر ایشان پوشیده میماند ، بهمان اندازه نیز ما را کوچك و بیهوده میشمارند ، و شاید هم حق داشته باشد .

باری ، بدینگونه دو سال بنا خرسندی و کناره گیری و حسرت بر من گذشت . وجزچند دمی که طبیعت جوانی بیش از اندازه سرکش بود ، از دیدار زنان سخت پرهیز داشتم . و باز در آن یك چند لحظه که مشتاق وار خویشتن را در آغوش هر زنی که سر مهربانی داشت میافکندم ، خواهی نخواهی همان سادگی و بیباکی و نیز اندازه‌شناسی‌اروپائی را در سخنان او ، در شوخیهای او ، در نازو ادا های‌او میجستم . و چون کمترمیافتم ، پشیمان و شرمناك ، از او دور میشدم و برکار رفته افسوس میخوردم .

من ، از روزی که بایران آمده بودم ، چند بار در خانه و خیابان با مریم روبرو شده و حتی یك دو بار بهمراهی خواهرم با او بگردش وسینما رفته بودم . مریم، دراین هشت نه سالی که‌برماگذشته بود، بصورت جواندختر چشم ودل فریبی در آمده بود . صفای رنك چهره ، خوبی وگیرائی چشمان و خوش و تناسب اندام او که همیشه با پاکیزگی تن و برازندگی جامه همراه بود ، او را بیك نظر در دلها می نشاند ، ولی کم‌گوئی و شرمندگی آمیخته به غرورش ، که من بخامی و نادانی نسبت میدادم ، مرا در باره‌اش مردد ودلسرد نگهمیداشت . و گاهگاه که آرزوی طبیعی میخواست مرا بسوی او بکشد ، یکباره خاموشی‌و پوچی عروسك مانند او را بیاد میاورم و حسرت زده بکنج تنهائی خود پناه میبردم .

اکنون می فهمم که چه اندازه من در اشتباه بودم ، و ندانسته در او چیزی میجستم که نه تنها بر خوشبختی خانواده هیچ نمیافزاید ، بلکه‌دربیشتر زنان سخت مایه ملالت است . . .

بگذریم . یك روز پیش از ظهر مریم را در خیابان سپه دیدم . من و او،هر یك تنها ، بسوی چهار راه پهلوی میرفتیم .چون باورسیدم، او را بنام خواندم و سلام کردم . از شرم سرخ وکبود شد .برگشت‌و تا مرا شناخت بلبخند پر زحمتی جوابم داد . پرسیدم : « کجا میروید ؟ » گفت « منزل. »

چون خانه ما بهم نزدیك است، با او براه افتادم . پس از تعارف کوتاه و احوالپرسی ، هر دو خاموش‌ماندیم . من با آنکه خود سخن‌پرداز نیستم ، خاموشی‌دوستان بر من خیلی گران مینماید ، و راستی از آن بیچاره میمانم . ولی آن روز،از وجود زیبای مریم بهمان دیدار و رفتن در کنارش خرسند بودم ، و شاد بودم از اینکه با سخنان بیمایه بآزار هم نمیکوشیم . چون بدر خانه اش رسیدیم ، دست او را فشردم و خواهش کردم که شب با هم بتماشاخانه برویم ، او چندی مردد ماند و سرانجام پذیرفت . در این مدت دست او را بدست داشتم ، و نرمی پوست و سبکی انگشتان او شادی نوینی در دلم میانداخت . چون گفتگو بآخر رسید ، او دست خود را بتندی رها کرد و شرمنده بدرون خانه دوید ، و من هم راه خویش گرفتم .

سر شب باز آمدم او را در خانه منتظر دیدم . پس از کمی با اجازه مادرش بیرون رفتیم . در راه خوب میدیدم که چشم آرزومند مردان بمریم دوخته است ؛ وهنگامی که جوانان از پیش اومیگذرند چند ثانیه سخن در دهانشان معلق میماند . بی شك این معنی بر او پوشیده نبود ، و با همه خرسندی که ازآن داشت ، نگاه شرمگینش از من پناه میجست ؛ و گوئی تمنا میکرد که سخنی بگویم و او را بنوعی سرگرم بدارم . ولی نمیدانم‌آن روز در مریم چه بود که مرا سست و خیره و سرمست نگهمیداشت . من در کنار او بکودکی میمانستم که عروسك تازه ای برایش آورده باشند . و چنان از بودن با همچو دختری برازنده ای دلشاد بودم که هر اندیشه از من گریخته بود ، و هیچ‌سخن گفتنی برزبانم نمیگذشت : آخرچه بگویم که سخن دل نباشد ؟ چه بگویم که در دامش نیفتم ؟ چه بگویم که چاره توانم کرد ؟ خوشبختانه مریم خود بکمك من شتافت و پرسید :

- « شما نمایش را دوست دارید ؟ »

گفتم : « تاکنون در ایران بنمایش نرفته ام . امشب میرویم و می بینم ... »

آنگاه پرسیدم ، « آیا خودتان هرگز بنمایش رفته اید ؟ »

گفت : « آره ! با پدر و برادرم رفته ام . »

- « هیچ چیز خوب دیده‌اید؟»

— « به ! چرا . . . . . از آن گذشته فارسی است ، انسان می فهمد چه میگویند . »

بتماشاخانه رسیدیم و جائی گرفتیم و نشستیم . پرده برخاست . درست بیادم نیست چه دیدم ، ولی گذشته از دیگر چیز ها،شیوهٔ گفتار بازیگران زود خسته ام کرد . بیچاره ها،در نمایش گفتگو های روزانه ،گوئی ازروی گلستان سعدی میخواندند ، و بهمان اصرار در پی سجع پردازی بودند ! اما مریم،همه چشم‌بودوگوش . ومن میدیدم که تا چه اندازه سخن‌بازیگران را بجد میگیرد . و سخت در تعجب بودم و اندیشه میکردم که‌اگرمن‌روزی بهمین آهنك از عشق خود با او بگویم چه خواهد کرد ؟ بروی من خواهد خندید یا از آن متاثر خواهد شد ؟ . . . و باز از خود میپرسیدم که زبان عشق چنین دختری چه خواهد بود ؟ آیا مانند این هنرپیشگان دیمی،با گردن کج و آهنك بریده و زیر و بم بیجا،خواهدگفت :

« ای . . . بلبل فراموشکار ! . . . هیچ میدانی ، که در باغ ، گلی بانتظار تو است ؟ ! »

این منظره چنان بخوبی در اندیشه ام مجسم گشت که گلو وسینه‌ام یکباره از خنده ای زورمند فشرده شد . ناچار بآواز بلند قاه قاه خندیدم . ولی‌بدبختانه‌بازیگران‌وتماشائیان در اینکار من هیچگونه عذر و بهانه نمی دیدند . از پیش و پس بسوی من گردن کشیدند و نگاه خشمناك همه،مستی خنده را از من دور کرد . گذشته از آن ،چون‌افسردگی مریم و چشمان سرزنش بار او را دیدم ، سخت پشیمان شدم . او یکسر خود را باخته بود و از شرم رنك برنك میشد . میگفت برخیزیم و برویم . ولی من او را از جنجال و سوت بچه های ته سالون ترساندم ، و نگذاشتم که باین اندك از میدان در برود .

پس از نمایش از تماشاخانه بیرون آمدیم . مریم نخواست که بکافه برویم و چیزی بخوریم ؛ و باصرار دلیل خنده مرا پرسید . بی آنکه اقرار کنم که خیالم متوجه او بود ، حقیقت را با وی گفتم ، و او از خنده‌خود داری نتوانست .

هوا خوش بود . پیاده برگشتیم . راه دور ما سبك گذشت . خاموشی

شب درخیابانهای خلوت ما را بهم نزدیك میساخت . ومن، مانند مستان سرخوش ،هزار مضمون تازه و دلنشین در چنته خود میجستم ؛ و مریم نیز بخنده های بیدریغش بر مستی و شادی من میافزود . از آن شب دوستی من و مریم صورتی دیگر بخودگرفت ، و ماهردو حس کردیم که سرنوشت مارا بسوی یك مقصد میبرد .

ما ببهانه های گونا گون همدیگر را میدیدیم . رفتار ما چنان بود که بگمان من در تاریخ عاشقی تازگی داشت . نزدیك بیك سال گرم ترین احساسات دوستی را در چشمان هم خواندیم ،و دانستیم که تلخ و شیرین زندگی را برای ما در یك جام ریخته اند ؛ و با اینهمه هرگز کوچکترین سخنی که نهفته ما را آشکار سازد بر زبان نیاوردیم . ما میخواستیمخوشترو آزادتر و سبکبارترینعاشقان باشیم ... وبودیم .

در اینجا من کمی تند رفتم ؛ و شاید اگر بجای ما « من » میگفتم درست تر بود . آری ، این من بودم که میخواستم آزاد و سبکبار بمانم ؛ وگرچه در حقیقت دلم همه پای بست مریم بود ، و کام وبخت مرا دردامن او میجست ، ولی باز حس‌نا شناسی در من بود که نمیخواست سرنوشت مرا در دستهای نا آزموده چنین دختری ببیند؛ وآهسته و لجوجانه با من می گفت که مریم تو را نخواهد شناخت ، وهیچگاه نخواهد توانست باخواهشهای دل تازه جوی ، و یکرائی هوش نکته سنج تو بسازد . تو باید کسی را بجوئی که زود تر از خودت به پیشواز آرزو هایت بدود ، و خود را وتو را از آسیب تیز رفتاری و اندك رنجبیت برهاند . من میدانستم که این سخنان تا اندازه ای بحقیقت نزدیك است ؛ ولی برای آسایش خاطر می گفتم:مریم دختر نو سالی بیش نیست ؛ از او که نباید استادی و فن و فسون زنانرا خواست . مریم شاید خیلی با هوش نباشد ، ولیفرمانبردار ومهربان است . و اگر روزی زن من بشود ـ و من میدانم که بخواهم یا نه ، او زن من است ـ عشق من بر نا رسائی های او چیره خواهد گشت ، و راهنمای او خواهد بود .

باری ، روز ها بر دوستی ما میگذشت وهیچیك درصدد نبودیم که در آن بیش از دلگرمی بیدرد سر هر روزه بجوئیم مارا آزاد گذشته بودند ؛ و ما هم خوش بودیم که هر چه بیشتر با هم باشیم ، و هر چه کمتر سخن

دیگران بگوئیم و بشنویم . رفتار مریم خیلی‌ساده و شیرین‌بود ، وشایدمرا همبازی تازه ای میپنداشت . و من هم رفته رفته با او بیغمی و شوخی و شیطانی زمان کودکیم را باز یافتم ، و او را بدلخواه خنداندم وگریاندم، دو روزی قهر و باز آشتی کردم ، و در ضمن پسند و نا پسند خود را باو آموختم ، و او را بخود آشنا ساختم .

یك روز مادرم مرا پیش خواند ، و باحتیاط سخن را برفت و آمد من با مریم کشاند وسرانجام گفت که از او برازنده تر دختری سراغ‌ندارد که شایسته همسری من بـاشد . هم پاك است و هم زیبا و هم در هنرهـای دخترانه استاد . بهتر است که او را برای من خواستکاری کند ؛ بخصوص که مردم خیلی ما را با هم دیده اند وممکن است که خدا نخواسته کم کم‌دهن ها به هرزه‌گوئی باز شود .

من از سخنان مادرم فهمیدم که خانواده مریم درتشویش‌است که‌هرچه زودتر وضع ما را روشن ببیند . وگرچه این شتاب و نگرانی بسیار ساده و طبیعی بود ، ولی من مانند خفته ای که در روشنائی ررز پلکها را بهم بفشارد تا باز دقیقه ای چند بخوابد ، گفتم اندکی صبر کنند تا من خودرای مریم را بپرسم . البته این بهانه ای بیش نبود ؛ و شاید هم از این راه‌می خواستم بهمه بفهمانم که تنها میل من و مریم در این کار موثر است .

چند روزی در اندیشهٔ بوك‌ومگر گذراندم ، تا آنکه فرصتی جستم و مریم را تنها یافتم . با آنکه من همیشه او را بچشم دخترکی خوش آیند و سبکسر میدیدم ، وگفتگوی ما هرگز رنك تکلف نمیگرفت ، باز در این دم که میخواستم سخنی را بر زبان آورم که البته هر دومنتظر گفتن و شنیدن آن بودیم ، سنگینی بیمانندی تن و جانم را شکنجه میداد ؛ ومن در پیش چشمان شوخ و لبخند آگاه مریم ، همچون پسران تازه بالغ دراظهار نخستین کلمه عشق واماندم . ناچار بهتر آن دیدم که بعادت همیشگی ساعتی بخنده و شوخی بگذرانم و هنوز چیزی نگویم .

چون هنگام رفتن رسید ، پنجه نرم و نازکش را بدست گرفتم ، و پس از کمی تردید ، بوسه ای حریصانه بر آن زدم . مریم با چشمان درشت و فریبنده اش زمانی در من خیره شد ، سپس یکباره بآواز بلندی

خندید و گفت :

— « اِه ! همین بود ؟ ! »

من چنان از شرم خود را باختم و خشمناك شدم که گوئی میسوختم . دستش را رها کردم ، و با چهره‌بر افروخته خاموش ماندم واو رانگریستم. دقیقهٔ سختی بر ما هر دو گذشت . آخر گفتم :

— « مریم ! این خنده چیست ؟ همین بود یعنی چه ؟ »

اودیگرنخندید ، ومانند کودکی‌خطا کار و پشیمان‌بیحرکت‌ایستاد . وچون باردیگر دلیل کارش را پرسیدم ، گفت :

— « آخر میدیدم که امروز مثل همیشه نیستی؛و خنده و شوخیت رنك دیگری دارد . . . »

— « خوب ؟ ! »

— « خوب ! دیگرفهمیدم چه بود . »

شایسته ندیدم که‌بیش‌ازاین‌ازاوتوضیح بخواهم . از آن‌گذشته جواب ساده و آهنك‌مهربان او آتش خشم مرا فرو نشانده بود . زمانی چشمم بچهره زیبا و اندام برازنده اش دوخته شد ، و با تعجب پیش خودگفتم که چه اندازه دختران طبیعة در کار عشق با هوشتر و زرنگتر از مردانند . مثلا آیا هیچ باور کردنی است که این عروسك سبك مغز هم . . .

دیگر مشکل بر من آسان شد ، و ترسیدم فرصتی بهتر از این بچنك نیاورم . پس با مریم گفتم :

— « عزیزم ! درست فهمیدی . با تو حرفی داشتم . . . »

او بسا تعجب ساختگی در من نگریست و چیزی نگفت . من هم پی سخن خویش گرفتم :

— « بله . . . میخواستم بپرسم آیا میل داری زن من باشی ؟ »

گرچه آنروز مریم خوب میدانست که بچه‌کاری آمده ام ، ولی گمان نداشت که من باین تندی بسوی مقصود برانم . چهره‌اش از شرم‌برافروخت. سر بزیر افکند وخاموش ایستاد . من دودست او را گرفتم و بخود نزدیکش کردم و دست بر کمرش نهادم . او هیچ مانع نشد . و من از گرمای تنش بر خشنودی و انتظار او پی بردم . نخستین بوسه ای که بر گونه نرم و

سوزان او زدم چنان آتش آرزویم را بر افروخت که دیگر کوچکترین ترس و تردیدی درخود ندیدم . دلم بشادی مستانه ای آکنده شد، وزندگی رنگی روشن و تازه بخودگرفت . آری، مریم بهترین و برازنده ترین دختران بود که بخت نیکخواهم اینك در چنبر بازوان من افکند .

خوشی و سر مستی من نه چنان بود که بتوانم در یکجا بمانم . خانه و باغ بچشمم تنك مینمود ، و خیال تیز پروازم را چنانکه میخواست مجال جولان نمیداد . در آغوشش گرفتم و گفتم :

— « فردا مادرم بخواستگاری خواهد آمد . »

مریم آهسته سری جنباند و نگاه مست و فروزانش را بچشمان من دوخت . بار دیگر او را تنگ فشردم وبوسیدم وشادان وشتابان دور شدم .

جشن همسری ما ، بخواهش من و رضایت مریم ، ساده و دوستانه انجام گرفت . بیادم هست که آنروز چون پس از خطبه مرا در کنار او نشاندند و چشمم در آینه بچهره اش افتاد ، چنان او را در خور عشق و آرزوی خود یافتم که اگر آنهمه چشمان کنجکاو دوست وآشنا نبود ، بی درنك بزانو میافتادم واشك شوق بردامنش میریختم . او در جامه سفید بخیالی روشن و پاك میمانست که گوئی از جهان شعر و هنر بتماشا بیرون آمده است . دستش را گرفتم و در دل گفتم :

« مریم ! مریم ! چه اندازه دوستت دارم ! »

بتکلیف دوستان رخسار شرمگین وتازه آراسته او را بوسیدم . او هم بوسه ای سبکتر از بال پروانه برمن زد .سپس ازدست هم شیرینی ، خوردیم و کم کم در اطاق تنها ماندیم . او در من و من در او نگریستم . چیزی بر زبان ما نگذشت ، ولی همهٔ عشق و شادی ما، چون گلی خوش رنك و بو ،برلبان ما شکفت .

رسم وآئین کودکانه ولی با شکوه عروسی ایرانی مرا خیره وشیفته ساخته بود و باآنکه سالها زندگی در اروپا ، در بیدفاع ترین روز های جوانی ، بیشتر احساسات را در من کهنه و فرسوده کرده بود ، باز دیدن این پرده‌های رنگین لذت مست کننده ای درمن پدید میآورد . میخواستم که مریم همیشه چنین آراسته و زیبا در کنار من بنشیند ، و نگاه شرمگینش

از میان حلقه آینه بچهره من دوخته باشد. میخواستم دوست و آشنا بگرد ماجمع باشند، وشمعهای کنار آینه همیشه بسوزد. میخواستم که نقل وپول بر سر ما ریخته شود، و مطرب پیوسته بخواند: «بادا بادا بادا . . .»

دو ماه پس از آن، زندگی زناشوئی ما در خانه کوچك وخوش‌طرحی که در خیابان امیریه باجاره گرفته بودم، آغاز گشت. ولی ایکاش من اینهمه خیالپرست و خودرای نبودم، و یکباره مریم را از مدار زندگی آسوده و تنبل دخترانه اش بیرون نمیکشیدم، و او را در اداره خانه تنها نمیگذاشتم!

خوشبختی ما کم و بیش تا پنج ماه دوام یافت. یعنی درست تا زمانیکه عشق من توانست پری وار عروسك نازنینم را بجامه های رنگین آرزو بیاراید، و جان‌لذت پرستم در اندام زیبای او نو بریهای کامرانی بجوید. در این مدت مریم شیرین تر و مهر انگیز ترین زنان بود و من شیداتروسر خوش ترین شوهران. هر چه من میجستم، از مهربانی و شوخی وناز، در او بود؛ و آنچه که در او خود نبود چشمان شیفته ام نمیدید. من سرمست او بودم و او فریفته من. من آتش نهفته او را بیدار میکردم و او بر شعله دیرینه ام میدمید. اما افسوس! . . .

افسوس! چنانکه در فرانسه میگویند، آدمی تنها بعشق و آب خنك زنده نیست: چنین مستی بی‌دغدغه زیبنده باغ بهشت بود، وما درزمین‌بودیم و آنهم . . . در ایران!

مریم از خانه داری چیزی نمیدانست، و از آن چیز های کوچك و لازمی که زندگی خانواده را بچشم ما مردان آسوده و شیرین و بی درد سر نمایش میدهد، خبر نداشت. من این نقیصه را بر او نمی شمارم؛ این نقص تربیت کج و بیهوده ایرانی است، که گوئی عمدا میخواهد جوانان را با چند موضوع دست وپا شکسته و نا سودمند علمی سرگردان کند و آنانرا از وظیفه ساده و مهم‌خویش، که زندگی است، باز دارد. ولی آنچه که من گناهش را از مریم میدانم این است که چرا نتوانست برنك خواهشهای منطقی من در آید، مگر نمیدانست که زندگانی ما برای هم است؟

کار های خانه بدست کلفت پیری بود که مریم بهمراه خودآورده بود

و باعتماد او مریم کمتر از اطاق بیرون میآمد ، و هر دفعه که من از بیرون میرسیدم او را بروی تخت خفته میدیدم . چنانکه گوئی برای او زناشوئی همه خواب‌و عشق بود و باز عشق و خواب !

ابتدا گفتنی‌ها رادرپرده‌با او گفتم ؛ و یك دوبار او را بمطبخ بردم و خورشهائی را که میدانستم و دوست داشتم ، پیش‌چشمش درست کردم . و یا بخنده‌و شوخی‌،کهنه و جارو و بدستش دادم تا اطاقها را بروبد و گرد گیری کند . مریم همه را بخوشی می پذیرفت ، و چون مرا با خود می‌دید، این کار ها را بازی تازه ای میپنداشت‌و یکچند باداره خانه سرگرم میشد. ولی چون چند روزی او را بخود میگذاشتم ، بزودی بهمان سستی و‌تن‌آسانی پیش باز میگشت.

کم‌کم سخن از پرده بدر شد . و کار به گله و سر زنش رسید. مریم همه را میشنید ودرچهره‌اش کمترین‌تغییری خوانده نمیشد . گوئی دیواری از سنك مرا از او جدا میکرد . میل داشتم که او عذر بیاورد ، بهانه بتراشد ، از نا فرمانی کلفت گله کند ، از در‌سرو کمر بنالد ، آخر چیزی بگوید که من بدانم او بر تقصیر خود آگاه است . ولی نه . . . او میگذاشت که من هر چه در چنته دارم بریزم ، و آنگاه بنرمی و مهربانی پیش میآمد ، و می‌گفت :

- « خانه باین دلگشائی ، و زندگی باین خوشی داریم . دیگر چه می خواهی ؟ »

وچون گرد و خاك روی مبل ، و تار عنکبوت کنج سقف ، و رخت های اتو نکشیده خود را نشان میدادم میخندید که .

— « اوه ! چرا اینهمه درکار زنها دخالت میکنی ؟ ! »

دیگر چه میتوانستم کرد جز آنکه من هم بخندم و وقت را بشوخی بگذرانم . ولی از انصاف نگذریم ؛ روز دیگر ، بی‌آنکه بازمن یادآور شوم ، مریم کلفت را پیش میگرفت و بهمراهی او هر آنچه گفته بودم بودم بکار میبست .

آری ، این طبیعت مریم بود که گاهی سخت ترین کارها را با شوقی هر چه بیشتر انجام میداد ، ولی از زحمتهای کوچك هر روزه که نظم‌خانه

بدان است ، سرباز میزد .

تا اینجا بی اعتنائی مریم بکارهای خانه در دوستی و عشق ما اثری نداشت . من اگر هزاران گله داشتم ، چون او را در آغوش میگرفتم ، و لبم بلبان گرم و شهوت خیز او میرسید ، یکجهان شادی در دلم میشکفت و از هر اندوهی سبك میگشتم . من از این دخترك نا آزموده و سست و اندك مایه در شگفت بودم که چه اندازه دلبری و ناز جادوانه - در نهاد او سرشته است . براستی او فرشته عشق بود ، و چنان بسادگی و استادی آرزو های مرا بر میانگیخت ، و لذتی چنان تمام و بیغش در کام من میریخت که اگر اینهمه تنك حوصله و نا سپاس نبودم خوشبختی ما برای همیشه بی لك میماند . اما خوی وسواسی من و سبکسری مریم سرنوشت دیگری برای ما خواسته بود .

یك روز نمیدانم باز چه کوتاهی ازاو دیدم ، خورش بیمزه بود ؟ خانه روفته نبود ؟ یا چیز جزئی دیگری که تاکنون صد بار پیش آمده وبی‌حادثه گذشته بود ؛ بهر صورت آنروز همینکه خواستم زبان بگله و اندرز بگشایم - کاری که صد بار دیگر کرده بودم — ناگهان چهرهٔ مریم تیره گشت و بیرخاش گفت :

— « اه ! توهمه اش میدانی ایرادبیجا بگیری . این هم زندگی شد؟!»

گفتم : « عزیزم ! اگر تو یك جو بکار خودت برسی ، ما هر روز خدا از این گفتگو ها نخواهیم داشت . »

مریم ، مانندکسی که رنجشهای کوچك بمرور در دلش انباشته شده و باندك بهانه ای آنهمه تلخی فرو خورده را بیرون بریزد، اشك در چشمانش نشست وگفت :

— « مگر توگذاشتی که من بکار خود برسم ؟ از همان اول مثل دایه با من رفتار کردی . هی اینجور نکن ! . . . آنجور باش ! . . . هی ! . . . هی ! »

چشم وگوشم باور نمیتوانست کرد . این مریم بود که ازخشم میلرزید و میگریست و باین سختی در باره من قضاوت میکرد ؟ مگر من چه گفتم ؟ چه کردم ؟ چه از او خواستم که درست و عادلانه نباشد ؟ مگر اینهمه نشان دلبستگی من بآشیانهٔ نو بنیاد ما نیست ؟

دلم از اشکهای مریم یکسر آشفته بود ، ولی از آنچه که او گفته بود مات مانده بودم . خدایا چه بکنم ؟ سرانجام برخاستم و او را در آغوش گرفتم ، وچشمان‌دل انگیزش را که از گریه‌سرخ‌ونمناك بود پیاپی بوسیدم :

— « مریم جان ! مریم ! چرا باید از اینگونه سخن ها بمیان بیاید ؟ چرا . . . »

او را بروی نمیکت نشاندم و سرش را در کنار گرفتم و دست بر گیسوان نرم و سیاهش کشیدم . مریم ، مانند کودکی ترسو بهنگام‌غرش‌رعد، خود را بمن میچسباند و گرمای لذیذ تنش بر مهربانی گفته های من می افزود .

گر چه آنروز بخوشی گذشت ، و بوس و کنار ما، پس از آن باران اشك و سخنهای‌تلخ، طعمی شیرین تر وگیراتر از همیشه داشت ، ولی گوئی پرده تیره ای میان من و مریم کشیده شد . دیگر دانستم که چیزهائی هست که هر چند در دیدهٔ من ناگوار و ناروا بنماید، نباید از آن سخنی بگویم . من هم نگفتم . هر چه دیدم شانه بالا زدم و دور شدم ، یا آنکه خودم آهسته و بی گفتگو اصلاحش کردم .

زندگی‌ما ـ که من اینهمه آرزو داشتم بر پایه خرد استوار و به عشق و یگانگی آراسته باشد ـ کم کم بسرنوشت تیره ویکنواخت بیشتر زناشوئی ها گرفتار شد . فراموش نمیکنم ساعتهائیرا که من و او تنها بودیم و چیزی نداشتیم که بهم بگوئیم . من بخواندن و نوشتن خود را سرگرم می داشتم ، ولی او بیشتر بیکار می نشست و نگاه مبهم و بیفروغش بیك نقطه دیوار ، یا بر انگشتان نازك خود ، و یا برچهرهٔ سرد من دوخته میشد . گاه گاه که او را تنها و خاموش میدیدم دلم از شرم فشرده میشد . بر میخاستم و درکنارش میگرفتم ، ومانند پیش داستانهای‌خنده ناك و یا خاطره‌های شیرین فرنك را برایش میگفتم ، و اوحریصانه‌گوش میکرد وخنده‌اش همان طنین دلنواز همیشگی را داشت .

اما دیگر عشق و آرزو در ما بعادت و بردباری گرائیده بود. و گر چه روزگار ما بآرامی و سنگینی میگذشت وگله تازه ای از هم نداشتیم ، ولی این آرامش بیفروغ ،که سالها میتوانست دوام یابد، بر من سخت

ناگوار مینمود . و من آنرا برخود شکستی میپنداشتم وگاهگاه ازخود می پرسیدم ــــکه چگونه نتوانستم ازدختری چنین مهربان‌و سازگار، زنی کاردان و معشوقی خرسند درست کنم ؟

یکشب زود بخانه آمدم . مریم نبود وکلفت هم نمیدانست بکجا رفته است . با خودگفتم شاید پیش‌مادرش‌باشد . باطاق خود رفتم و کتابی در پیش نهادم . ولی تنهائی آشفته ام میداشت ، و خانه در چشمم بیابانی پهناور و خاموش مینمود . دردل بر پریشانی خود خندیدم ، و بیاد روزهای انتظار در اطاقهای پانسیون اروپا افتادم . پس از ساعتی مریم درآمد ، باگامهای سنگین و رنگ پریده و چشمان فرو رفته . دوستش،خانم کیاوند، او را کمك میکرد و نگهمیداشت . من چون مریم را چنان زار و ناتوان دیدم ، نا گهان از جا جستم و بسویش دویدم و او را بپای تخت رساندم و خواباندم . مریم یارای سخن گفتن‌نداشت دوستش میگفت که « چیزی نیست ، خوب خواهد شد ، دودزغال گیجش کرده . » هر چه خواستم ازپی دکتربفرستم آن خانم گفت : « چه لازم ؟ » مریم نیز در میان درد و ناتوانی اصرار داشت که بیهوده کسی را خبر نکنم:

ــ « برای هر چیز جزئی که دکتر نمیآرند ! »

دیگر چیزی نگفتم ، وخانم کیاوندهم پس‌ازاندکی‌روی مریم را بوسید و ما را بخودگذاشت . مریم باز نخواست در بارهٔ کسالت تا بهنگام خویش سخنی بگوید ؛ من هم اصراری نکردم . ولی چون روز دیگر هنوز او را ناتوان و دردمند یافتم بسراغ پزشك رفتم ، و او را ببالین بیمار آوردم . دکتر آنچه راکه من از دهان مریم نتوانستم بشنوم ، بی پرده بمن بازگفت و گوئی آسمان را بر سرم فرود آورد . آری، این دفعه دوم بود که مریم بچه میانداخت و من نمیدانستم ! ازخشم آتش دررگهایم میدوید . گوشم بسخنان بیرحمانه پزشك بود و هزاران نقش خونین پیش چشمم بازی میکرد .

« خدایا ! ازکجا این فکر بمغزش رسید ؟ که او را راهنمائی کرد؟ خانم کیاوند ؟ . . . بله ، همین زن دیوانهٔ پر ادا . . یعنی چه ؟ پس شما خانم ها ... چه دارید آخر ؟ همان سرخی لب و جوراب کایزر ؟ ... این چه دیوانگی است ؟ بچه نمیخواهیم ! بچه نمیخواهیم ! — چرا مگرجز

این بهانه ای برای زندگی دارید ؟ »

با دلی پر کینه پیش مریم رفتم . سخنان تلخ و درشت بر زبانم بود . میخواستم باو بفهمانم چه اندازه از کرده پشیمانم ، وزندگی را با او اشتباهی دردناك میدانم . ولی همینکه چشمم بچهره بیرنك و نگاه اندوهگینش افتاد ، جز مهربانی و گله های عاشقانه از دهانم بیرون نجست . پیش او نشستم و انگشتان لاغر و سرداورا بدست گرفتم . مریم چیزی نمی گفت . قطره اشکی در گوشه چشمش میلرزید و میدرخشید آه ! چه خوب میتوانستم این مریم پشیمان را دوست بدارم !

آنروز خبر بیماری مریم درمیان خانواده پیچید . مادرش سراسیمه آمد و من خود دررا بروی او باز کردم . بدیدن این زن مهربان و پاکدل که من بهتر از مادر دوستش داشتم ، یکباره همه استقامت من فرو ریخت . بشتاب آنچه رفته بود با وی گفتم . آواز من بگریه آمیخته بود ، و حال زار من بر اضطراب او میافزود . ناگهان نمیدانم چه شد که برزبانم گذشت :

- « خانم جان ! باور کنید زندگانی ما با هم سازگار نیست . بهتر است از هم جدا شویم . »

ما بدر اطاق رسیده بودیم . و او که لبش از تعجب واندوه میلرزید ، تنها توانست بگوید .

- « مگر دیوانه شده ای ؟ ! »

راستی مگر دیوانه شده بودم ؟ - نه ، ولی طبیعت آزاد من تاب تحمل بیش از این نداشت ، و سلامت ما را در این داوری تلخ و آزموده میجست . راست بگویم ، اندیشه جدائی چنین هم ناگهان درمن پدیدار نشد . دیر زمانی بود که چون از سردی و یکنواختی زندگی افسرده میشدم ، و بند زناشوئی را بیش از اندازه سنگین میدیدم ، امکان طلاق و رهائی دلم را تسلی میداد ، و من آن را آخرین نشانه آزادی از دست رفته میدانستم . اما البته هرگز آنرا بجد نگرفته بودم .

مریم بروی تخت چهرهٔ سخت و بی اعتنائی داشت که من هیچ نمی شناختم . دیگر از پشیمانی دمی پیش چیزی در وی نمیدیدم . نگاه پریشانش سر زنش های ناگفته مادر او را عصبانی میکرد . رو برمی گرداند و ابرو درهم میکشید و بسخنان مهرآمیزش جواب نمی داد .

- « آخر دخترجان، این چه‌کار بود؟ که بتو گفت؟ ... من که نمرده بودم! چرا خبرم نکردی؟ »

من یقین داشتم که او گفتگوی مرا با مادرش نتوانست بشنود. از این رو از رفتارش با مادر در شگفت ماندم. آیا میشود که مریم اینهمه خیره سر و سنگدل بوده باشد؟ که اینهمه مهربانی و نرمخوئی در او سرپوشی بر لجاج و خود خواهی باطنی باشد؟...

دلم از خشم و کینه آکنده میشد. او را نگاه میکردم و زیر لب می گفتم:

- « طلاقش خواهم داد! ... طلاقش خواهم داد! »

برخاستم و با مادر زنم گفتم: « من میروم. »

پرسید: « کجا؟» بی آنکه نگاهش کنم گفتم: « هیچ ... بیرون. »

از خانه بدر آمدم. سر گیج بودم. درست نمیدیدم و تنم از گرما میسوخت. پریشان و سر بزیر میرفتم. آب در جوی کنار خیابان بشتاب میگذشت. صدای شرشر احمقانه اش در گوشم می پیچید، و بازی چین های روی آب چشمم را خیره میساخت. پاهایم بی اراده مرا بخانه پدری کشاند. خبر بیماری مریم تازه رسیده بود و مادرم خود را برای رفتن و دیدن او آماده میکرد. چون مرا بآنحال دید پیش دوید وسراسیمه پرسید:

- « مگر چه شد .. ها، بگو چه‌شد؟ »

گفتم: « هیچ ... حالش بهتر است. »

— « حالش بهتر است؟ خوب .... پس چرا مثل ماتمزده ها هستی؟ »

— « نه، چرا ماتمزده باشم؟ ... طلاقش دادم! »

نمیدانم حواسم کجا بود وچگونه دروغی باین بزرگی از دهانم پرید. اراده ام چنان شکسته بود که حتی از کار خود شرمنده نبودم. اصلا نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم. مغزم خسته بود. تنم خسته بود. روانم خسته بود. مادرم نمیتوانست باور کند. خیره خیره نگاهم میکرد و شاید دیوانه ام میپنداشت، و پیوسته میگفت:

- « کی آخر، کی طلاقش دادی؟ دخترك مریم! باین زودی که نمیشود کسی را طلاق داد! نه، دروغ میگوئی... بگو ... جان من بگو دروغ میگوئی. »

دندانهایم بهم فشرده بود و چیزی نمیگفتم. گوئی از این جهان

بیگانه بودم . مادرم طاقت نیاورد . بتندی دست مرا گرفت و گفت :

« پاشو ، بریم ! »

من هم برخاستم و همچنان خاموش براه افتادم . با آنکه هوا سرد بود و زمستان نزدیک ، عرق از تنم میدوید . بخانه رسیدیم . مریم همچنان بر روی تخت دراز بود و چند نفر از خویشاوندان در اطاق بودند. مادرم دانست که ادعایم بیجا بود . نفسی آسوده کشید . پیش رفت و مریم را در آغوش گرفت و بوسید ، و اشاره کنان بمن گفت :

ـ « اما این بچه عجب ترسم داد ! »

همه با نگاه آمیخته بمهر و دلسوزی در من نگریستند و زیرلب بر خامی و جوانی من خندیدند ، و آهسته با هم گفتند :

« راستی پدر زنش را میخواد ، ببین از دیشب تا امروز چه لاغر شده ! »

انصافاً سرو روی من چنان آشفته و در هم بود که هر کس را باشتباه میانداخت .

کم کم از توجه خانم ها نسبت بمن کاست ، و پرگوئی های زنانه در باره بیماری مریم از سر گرفت . من هم با دلی پریشان باطاق خود رفتم و در را بروی خود بستم . پشت میز نشستم و سر را درمیان دودست گرفتم . چنان خسته و بیزار بودم که هیچ نمیتوانستم اندیشه هایم را بهم ربط دهم . جهان در چشمم تیره و در هم و بی معنی مینمود ، و تنها یك چیز روشن و واضح در مغزم نقش بسته بود : طلاق ! طلاق ! طلاق !

چندی گذشت وخواب مرا ازشکنجه خاطرات دور و نزدیك رهائی بخشید . وقتی بیدار شدم که چیزی بغروب نمانده بود . بجای تب وسوزش درونی،جان من — مانند دشتهای ایران در آفتاب روز- بروشنی وصفای غم انگیزی آراسته بود . دردل البته خرسند نبودم ، ولی رنج هم نمیبردم . خوب میدانستم که بودنی بود ،وبرگی از کتاب زندگی من کنده شده گرسنه بودم.بیرون آمدم واز کلفت خوردنی خواستم .شاید دروغ بدانید، ولی من هرگز بآن اشتها چیز نخورده ام .

مریم شش روز بستری ماند ، ومن دراین مدت بخوشروئی وبردباری

ازاو پرستاری کردم ، ودر کوچکترین چیز با او مخالفت روا نداشتم . اما غریزه زنانه مریم گوئی از تصمیم من بوئی برده بود. چه پیوسته اوراندیشناك میدیدم ، و گاهگاه کنایه هائی از او می شنیدم که دلم را میشوراند . وشاید اگر مریم رفتاری ماهرانه تر پیش میگرفت، هنوز می توانست مرا در دام خود نگهدارد .

روزی که سر انجام داستان جدائی و لزوم آنرا با او در میان نهادم ، با آنکه روز ها بود که این اندیشه را در دل میپروراندم ، باز چنان بسختی و رنج سخن ازدهانم بیرون میشد که گوئی دم بازپسین من است . او خاموش و بیحرکت گوش میداد . رنگش زرد بود و انگشتانش آهسته میلرزید . گفتنی ها گفته شد . مریم کمی تامل کرد و نفسی بسختی کشید و گفت :

- « هر چه صلاح تو است بکن ... »

دیگر نخواست که من اشکهایش را ببینم . بتندی برخاست و از من پنهان شد .

علی گابی

راستی این دوتا چشم من باور نمیکرد. میگفتم شاید زیاده رویهای شب نشینی خیره‌ام کرده باشد. «علی گابی» وچنین جاها ؟ درمیان افسران وبزرگان ووزیران ؟ درمیان اینهمه خانمهای آراسته وخودپسندوزیبا ؟

نه بخدا ! اگر اوبود تاکنون وصف نرمی این بازوان برهنه وگرمی این سینه‌های فربه را آهسته درگوش مهمانان خوانده‌بود ومردو زن‌را از نزدیك بهم آشنا ساخته بود ۰۰۰۰

اما نگاه من کمتر اشتباه میکند «علی گابی» -بله خودش- باچندتن ازبازرگانان وکارگذرانهای وزارتخانه درگوشه یکی از سالنهای باشگاه افسران نشسته بود وجام ویسکی درپیش داشت . برعکس آن دیگران که گوئی رخت عاریه بتن دارند ودرمیان این مردم رنگارنگ خودرا باخته اند، او خیلی آسوده بنظر میرسید . پیراهن آهاری بشکم گرد وگنده‌اش نجابتی می‌بخشید ، وسیاهی فراك ازبیمایگی چهره آبله گون وپرگوشتش میکاست . رویهمرفته وجودش درمیان مهمانان باشگاه هیچ زننده نبود ودر این رخت ودرچنین‌جا، شاید کسی جزمن نمیدانست که‌او«علی گابی»است

پس‌از آنکه اورا بیقین شناختم، مهمانی باشگاه بچشمم بسیار تفریحی آمد وخودرا تشنه هرگونه شوخی وخنده یافتم وباخود گفتم : باید باین مرد نزدیك شدو باو فهماند که بله ... مامیدانیم !

اما بهتر دیدم پیش ازآنکه خودرا باو بشناسانم ازچند کس درباره اوبپرسم . تنها دویاسه‌نفر ازنام ونشانش باخبربودند ۰۰۰ آری، «آقای محمود نگارنك بازرگان معتبری‌است ودربازار تهران همتا ندارد ».

همه میگفتند که یکسال بیش نیست که او عنوانی بهم زده‌است ۰

ولی هیچیك ازایشان نمیدانست که اواز کجا آمده وپیش ازاین چه میکرده‌است. آری، چون دادوستد عمده‌میکندوپول نقدمیدهدودواتومبیل‌نوزیر پادارد، کسی بفکر آن نیست که بجزئیات زندگی اوبپردازد واز شهر و وخانواده‌اش بپرسد.

هنگامی که‌من بالب خندان بسوی‌او میرفتم، اوسرگرم گفتگو بود.ناگهان نگاهش متوجه من‌شد ومرا شناخت ودانست که بچه منظوری میآیم. وبا شتابی که علتش برمن پوشیده نبود، جام ویسکی‌را برداشت وازپشت شیشه آن، چشمش بمن دوخته شد. پیش‌ازینکه باوبرسم ودهن باز کنم، چابك ازجا برخاست وبخوشروئی سراسر تکلفی سلام کرد ودست مرافشرد وگفت:

«به! به! امشب چه سعادتی‌داشتم!»

سپس بآنهائی که بگرد او بودند وباچشمان‌حیرت زده و رشك آلود مرا مینگریستند، روکرد وگفت:

— «سرکار سروان....»

برای اینکه وامانده وشرمنده نشود، ونیز ازاهمیت من نکاهد، زود بکمك اوشتافتم:

— «سروان احمداحسان‌زاده..»

واوبتندی‌دنباله سخن خویش گرفت:

— «بله، سرکار سروان...سرکارسروان احسانی ازافسران بسیار خوب ورشید نیروی دریائی‌است که باینده ساقه لطفی دارد...»

بتدریج که این چندکلمه ازدهان او بیرون میآمد، ازتوجه حاضران میکاست. بزودی همه دانستند که خوب یابد، درکارشان دستی نمی توانم داشته باشم. ولی بیچاره آقای محمود نگارنده... بازرگان معتبرطهران- چنان در دام جمله های نا مانوس افتاده بودکه بی اعتنا به نگاههای سرد همگنان، بسخن خویش ادامه داد:

- «ایشان، چنانکه می بینید، در حادثه اندوهبار شهریور گذشته یکدست خود را فدای ایران کرده اند..»

دو سه نفر ازگوشه وکنار سری جنبانیدند و آهی کشیدند. یکی

هم بآهنك شكسته و احمق فريبی گفت :

ـ « افسوس ، اين همه جوانان پاك و كار آزموده را بكشتن دادند و كسی نگفت برای چه ؟ »

من كه از ياد آوری روز های شوم شهريور و دلسوزی ننگين اين منفعت پرستان بی آبرو بستوه بودم ، بخشكی جوابدادم :

ـ « جای افسوس نيست ! آنها را بخون كشاندند كه شريك ننك زنده ها نباشند ! »

همه خاموش ماندند و آقای نكارنك هم ديگر ندانست چه بگويد . سر انجام بمن تكليف نشستن كرد . بآرامی گفتم :

ـ « پس از دو سه سال امشب شما را ديدم و آرزو دارم چند دقيقه با هم آسوده و تنها باشيم . »

خنده گلويم را می فشرد و چشمانم بشادی بيرحمانه ای ميدرخشيد ، ولی «علی گابی» يكسر كبود شده وموهای خاكستری سرش راستايستاده بود . كمی تامل كرد و بناچاری گفت :

ـ « اگر اين آقايان اجازه بفرمايند . »

بازويش را گرفتم و رو بحاضران كردم و بخنده گفتم :

ـ « آقايان البته خواهند بخشيد . »

او را بيكی از اطاقهای دورافتاده باشگاه هدايت كردم وجائی نشاندم . خودم نيز دركنارش نشستم و دستی محكم بر پشتش نواختم وگفتم :

ـ « علی ! اينجا چه ميكنی ؟ خانه گلی آبادانت كجا واينجا كجا ؟! »

ديدم دست بجيب برد وازكيف چنداسكناس بزرك درآورد وگفت :

ـ « سركار جان ! قربانت ميرم ؟ بيا اين را بگير و آبروی ما را نريز ـ آه ! شترديدی نديدی ! »

سر و روی آشفته و نگاه سراسرلابه اش ، با آن فراك خوشدوخت وشكم گنده آهاری ، سخت خنده آور بود . و شبهائی را بيادم آورد كه او در فروغ تيره چراغ نفتی ، روی زيلوی كهنه آن اطاق دودگرفته ، بزانو می نشست و در فنجان های چركين تند ترين عرق ها را بكام تشنه ما می ريخت و برای چند ريال انعام ، مانند ميمونهای دوره گرد ، هزار جور

اداهای خنك در میآورد • چندی بدقت در او نگریستم . هیچ چیز در چهره سوخته و اندام درشت و قد کوتاهش تغییر نکرده بود . ولی درچشمان هیز و شهوت بار او یك جو خستگی و ملال سیری دیدم که دلم را اندکی بر او نرم کرد . اسکناسهائی را که بدست داشت نشان دادم و گفتم :

— « آقای نگارنك ! ما هنوزسکه‌خود را روی این پولهامی بینیم ؛ و البته شنیده ای که بخشش برگرد ندارد ! ! ••• »

از گوشهایش گوئی خون میچکید • با انگشتان مردد پولها را دوباره در کیف خود چید و در جیب گذاشت . و بآهنك لرزان گفت :

- « پس بالا غیرتت ! بگو به بینم از من چه میخواهی ؟ میخواهی از وزیر جنك خواهش کنم برایت پاداشی در نظر بگیرند ؟ یا برئیس ستاد بگویم جای خوبی درستاد برایت فراهم کند ؟ چونکه میدانم بیشترهمکارانت آنجا هستند • بگو ! هرچه میخواهی بگو ! جان تو همه‌کار از دستم برمی آید وبرای خاطر تو ازهیچ چیزدریغ ندارم • »

گفتم : « علی ! ما را خام گیر آوردی ! آخرمن چه چیزی می توانم از تو بخواهم ! وآنگهی نه از تو ونه از هیچکس ! در دفتر •• جائی‌دارم وهمانجا خوشم . وچشم داشتی ازهیچ وزیرورئیس ستادی ندارم ! اما ، امشب که‌تو را دیدم ، راستش خوشم آمد از دهن خودت سرگذشت این دوسال تو را بشنوم • »

او کمی در اندیشه فرو رفت • و من میدیدم که سخن راست وبی‌تکلف من اندکی او را رام کرده است • آخر سر برآورد وگفت :

- « باشد ! خواهم گفت • ولی پیش خودت بماند • »

گفتم : « از چه میترسی ؟ »

— « از هیچ ! من کاری نکرده ام که بترسم • تازه اگر هم کرده باشم ، میدانی ، مال و قدرتم باندازه ای هست که گناهان هفت پشت مرا بپوشاند • »

- « خوب ! پس چرا این همه احتیاط میکنی ؟ »

- « شاید دروغ بدانی ، ولی‌میخواهم که مردم نومید نشوند . »

— « مردم نومید نشوند ؟! ها !ها ! چرا ؟ »

ـ « بله ! ۰۰۰ مردم ۰۰۰ دست وپا بستهٔ نام وننك ودین هستند . و همینکه دیدند یك همچو منی بجائی میرسد که خانه و باغ و اتومبیل دارد ودو سه تا روزنامه اداره‌میکند ، وبی‌شك امسال نماینده مجلس‌هم‌میشود ، از جا در میروند و بر زندگانی ننگ و بیرنگ وشرافتمندانه خود افسوس میخورند ۰ »

گر چه من از بیشرمی و آز این مرد رنج میبردم ، ولی با بی اعتنائی گفتم :

— «ای بابا ! این دارائی وقدرت بچشم تو تازه است . مردم خیلی مانند تو دیده اند و بریش همه تان خندیده اند ۰ »

اوسری تکان داد و لب خند زنان گفت :

« بله ۰۰۰ اگر هم خندیده اند ، بحسرت بوده است . »

دیدم این گفتگو ما را بجائی نمیبرد ۰ گفتم :

ـ « علی ، فلسفه بافی نکن ۰ سرگذشت خودت را بگو . »

ـ « بچشم ! ماکه با توازاین خود فروشی ها نداریم ۰۰۰ اما سرگذشت من ۰۰ هم ! ۰۰ هم ! ۰۰ »

« علی‌گابی » سرفه ای کرد و چنین گفت :

ـ « پیش از شهریور که میدانی ، من درآبادان بودم و خانه ای داشتم و رفت و آمدی هم بود و کار ما،خوب یا بد، میگذشت . بخوشی دیگران خوش بودیم و با همه جور آدم راه میآمدیم ۰ اگر هم‌گاهی گرفتار یك دو افسرمست ویا چندسرباز بدحساب‌میشدیم ، نمیگذاشتیم کاربجاهای نازك بکشد ، و خوب ! ۰۰۰ کوتاه میآمدیم ۰ و جائیکه مشت و لگد حواله میکردند دور میماندیم و چیزی نمیگفتیم ، تا آنکه آرام میشدند ۰ آنوقت اول کسیکه با شوخی و لودگی همه را میخنداند ، ما بودیم .

بهرصورت ، این بود روزگارما تا آن شبی که خودت بهتر میدانی . خوب بیادم‌هست ، شب دو شنبه بود . کسی ازسربازان ومهناویان بسراغ مانیامد تنها دوسه جوان شهری ، یك دوساعت با آن «ایران‌خله» و«ملوك‌بابلونی» که میشناسی ، نشستند و رفتند . آن شب خیلی بیدار ماندیم . هوای گرم

و نمناك شهریور خفه کننده بود ، و تاپاسی از نیمه شب رفته کمترین نسیمی نوزید تختخواب ما روی مهتابی بود وما برهنه زیر پشه بند افتاده بودیم و از این پهلو بآن پهلو می غلطیدیم ، و دمبدم آب کوزه گلی را سر می کشیدیم .

شاید یك یا دو ساعت بیش نبود که من از خستگی بیهوش افتاده بودم. ناگهان روشنائی زننده‌ای ، ازدوسه جانب ، آسمان سیاه را از هم درید ؛ و بیدرنك صدا هائی مهیب تر از غرش رعد بگوشم رسید وخرخر موتور هواپیما از بلندی کم شنیده شد . من چنان گیج خواب بودم که بفکرم نرسید برخیزم و بجائی پناه ببرم . وحشت اندامم را یکسر سست کرده بود ، و چشمانم نیز از دیدن ترس داشت . سرم را درنرمی بالش فرو برده بودم و پیوسته خدا خدا میگفتم ، و مرك و جهنم را درپیش میدیدم:

« ای وای ! دیدی چه شد ! آلمان ها آمدند و شهر یکپاو چه آتش است !»

وقتی سر بلند کردم ، دیدم که آن « ایران خله » چنك درموهای سرم برده وبازوی مرا گاز میگیرد :

— « علی ! فلان فلان‌شده! مگرمردی! ده پاشو گورمر گت پائین بیا ! تورا اینجا می‌بینند وبمب رو سر ما میاندازند!»

پشه بند را برداشتم وبا تشك وبالش در حیاط انداختم وازپله‌هاسرازیر شدم .صدای توپ ومسلسل دل را آب میکرد ودیوار های گلی را بناله در میآورد . چراغ اطاق پائین روشن بود و « ملوك بابلی »،نیم برهنه باموی پریشان ، شیشه عرق در دست ، مانند دیوانه ها می رقصید و به فریاد می خواند :

« الهی سربازخانه آتش بگیره
بغیر از سه نفر همش بمیره »

«یکی‌یار و یکی قاصد یارم
یکی گریه کنند بر حال‌زارم»

تاچشمش‌درآستانه در بمن‌افتاد ، بقهقهه خندیدو گفت:

— « علی ! خاك برآن سرت ! با این‌شکم گنده کسی گریه‌میکند؟!»

ومن یکباره با تعجب ملتفت شدم که اشك از چشمانم سرازیر است .

« ایران » در گوشه‌ای افتاده بود وما هردو را نگاه میکرد وچیزی نمیگفت . رنگش سیاه شده بود . وبصدای توپ بی اختیار سربزیر میآورد و با انگشت هردو گوش خودرا میگرفت . « ملوك » که به آهنك شکسته و مستانه اش هنوزمیخواند ، رقص کنان پیش آمد وشیشهٔ عرق نیم‌خالی را بدهان من نزدیك کرد و گفت .

— « کی بکیه ! بگیر بخور ! ما چه داریم که بترسیم ! ها ؟ چه داریم ؟ »

سپس یکتا پیرهن ابریشمی چرکین را ازخود دور ساخت ، و بازوان نرم وعرق کرده خود را بگردنم حمایل نمود وبوسه ای برویم زد و گفت : « بیا خوش باش ! . . »

نمیدانم چه زور شیطانی دراو بود که‌مرابا خود بروی‌زمین‌غلطاند . درآن بیخودی « ایران » بلند شد ولگدی برپشت من زد و تفی بروی ما انداخت ورفت . وتاکنون نشانی ازاوبدست نیامد .

وقتیکه آفتاب برآمد وهوا خوب روشن شد ، ازهیاهوی معرکه خیلی کاست . تنها ازدور گاهگاهی آواز خفیف تفنك ورگبار مسلسل ، در میان خاموشی سنگین شهر ، بگوش میرسید . نزدیك غروب ازخانه‌بیرون آمدم وبا احتیاط ازکنار دیوارها گذشتم . کسی دیده نمیشد ؛ وحتی گربه وسك‌هم سر بزیر میرفتند . و گوئی در هر کوچه وسرهر رهگذر ، جای پای مرك را می دیدند .

ظاهرشهر آبادان تغییری نکرده بود . خیابان های اسفالتی با خانه و دکان‌دوطرفش ، نمای خشك وزشت وبیجان همیشگی را داشت . ولی‌غوغای اصفهانی وهندو وارمنی درآن نبود ، ورخت های رنگارنك کرد ولر وعرب دیده نمیشد . سرهر چهار راه یك سربازهندی ، با چشمان فروزان ونگاه بیرحم ، ایستاده بود وانگشت بماشه مسلسل کوچکی داشت . دیگردانستم که سر و صدای دیشب چه بود : بله . . . . دوستان آبی ما با ساز ودهل بدیدن ما آمده اند !

زره پوش‌های انگلیسی ، با ابهت بسیار ، ازخیابان‌های‌خالی‌میگذشتند .

در این میان هواپیمائی در آسمان پیدا شد و مشتی کاغذ پاره ریخت. من چند تا از آنها را از زمین برداشتم، که اگر کسی‌را دیدم بدهم برایم بخواند. و آخر، پس از دو یا سه روز، فهمیدم که این ها همه نامهٔ دوستانه و گله گذاری عاشقانه است که امپراطوری بریتانیا برای مردم ایران نوشته‌است.»

علی گابی در اینجا کمی خاموش ماند و سیگاری آتش کرد و باآه عمیقی دودها را فرو برد. چشمانش بچهره‌من دوخته شد؛ وچون انقلاب درونی مرا دید، بدروغ خنده بلندی کرد و بعذر گفت:

— «مرا ببین برای چه سرت را بدرد می آورم! تو خودت این هارا بهتر میدانی.»

— «نه‌بگو!»

اوباز سرفه‌ای کرد وبا انگشتان دست پیشانی تنك وپرچین خودرا فشرد ودوباره سر گرفت:

— «باری، پیش ازآنکه شب دررسد بخانه برگشتم، وصبح روزدیگر باز بیرون آمدم. جسته جسته مردوزن هندو وارمنی دیدم، ولی از ایرانی ها وعربهای بومی حتی یك‌تن بچشم نمیآمد. گردش کنان تاساختمان کهنه دادگستری، نزدیك شط رفتم. آنجا یك دوآشنا دیدم که بتماشا ایستاده بودند. من‌هم ایستادم وازپشت نرده، اسکله شماره یازده‌را نگاه کردم. از ناو «پلنك» تنها دگل شکسته وپل زخمی آنرا دیدم، بایك توپ جلو که تنها دهانه‌اش از آب بیرون آمده بود. میگفتند کسی از سربازان و افسران زنده نماند. حمله چنان سخت وناگهانی بود، وتوپ ومسلسل چنان ازنزدیك شلیك نمودند که چندین نفر درخواب ناز بامرك هم آغوش گشتند. وآن دیگران هم که فرصتی داشتند یا درپای توپ، ویا هنگام ورزش روی اسکله کشته شدند.

درآن وقت که‌من‌ودوسه‌نفر دیگر تماشا میکردیم، دسته‌ای از کارگران وباربران شرکت نفت آنجا بودند و لکه‌های خون وتکه‌های پارهٔ سروتن کشتگان‌را جابجا می‌جستند ومی‌شستند. بجان‌تو بی‌اختیار گریه راه گلویم گرفت وباخودم گفتم:

«تورا خدا، آیا این همه کشتار واقعاً لازم بود؟»

آهسته از آنجا دور شدم . کم‌کم برد باری و تسلیم ایرانی ، سوز و پریشانی را در من بخواب کرد. دیگر نگریستم . وازآن پس هروقت که بیاد آن جوانان مردانه و گمنام افتادم ، آهی کشیدم ودرویشانه گفتم :

«خدا بیا مرزدشان ؛ لابد روزیشان بدنیا نبود !»

با اینهمه ، آندم که در نزدیکی آموزشگاه فنی شرکت‌نفت چنددختر ارمنی‌را ، باچهرهٔ خرسند ولب خندان ، ببازوی دوسه افسر انگلیسی دیدم ، راستی دلم سوخت ...

چند هفته‌ای من بیکار بودم .کم‌کم سربازان هندی وانگلیسی راه‌خانه را پیدا کردند وگاه وبیگاه پیش چشم ما سبز شدند .من کسی‌را نداشتم . «ایران» که همان شب رفته بود،و«ملوك» راهم،ازبس که ازاو بدم آمده بود،بیرون کرده بودم . دلم هم نمیخواست برای خاطر اینها بسراغ زنهائی که میشناختم بروم ؛ وراستی کمرم بیك همچوننگی خم نمیشد . اما یاروها دست بردارنبودند ، وازطرفی‌هم ، هرچه بود ، من‌میبایست نان بخورم. آدم که نمیتواند راست راست راه برود ! یکروز پیش خودم گفتم چرا باید من عزا بگیرم ؟کاری است‌شده وخداهم خواسته ، باید باپیش آمد ساخت . تو خودت نگاه کن ببین ، پس‌از آن چند روز ترس وتشویش ، چه جور آنها که‌سرشان‌بکلاهشان‌میارزدیکباره عاشق همکاری شده‌اند واینك دشمنان را مهمانان‌عزیزمیخوانند. مگر گمان میکنی آنها نمیدانندچه‌خبراست؛ بخداخیلی‌هم بهتر از تو می‌دانند . منتها گول هر خیال خام را نمیخورند. حالا بگذر از آنکه این دور اندیشی وسیاست عاقلانه خیلی زود بصورت خانه وباغ و اتومبیل‌درمیآید . بما چه ؟... اینهاخودش زرنگی است... اگر میتوانی توهم بکن !...»

بار دیگر«علی گابی»نگاه بلندی بمن کرد تاببیند سخنش چه‌اثری‌در من دارد .ولی من بروی خود نیاوردم وبخنده گفتم :

ـ «خوب! آخر چه‌شد ؟»

ــ «آخرش این شد که من دیدم مردم همه درجنب وجوشند وبرای پول همه راهی میزنند .وحتی یکی دوتا ازآن موش مرده‌ها ، که آدم دلش نمیآمد تف‌هم بصورتشان بیندازد ، خودی گرفته اند وبی‌شوخی ، زیر سایه

ازما بهتران ، خوب خرشان میرود. باخودم گفتم چرا باید من عقب بمانم !؟

دیگر معطل نشدم . وچون ازآنروز که عمویم ازخانه پدری بیرونم کرد ، ومن لات وبیکس ، درپانزده سالگی ، ازکرمانشاه بیرون آمدم ، زندگانی مرا جوری بار آورده که نه ترس جان دارم ونه تشویش نام ، خیلی تندترازدیگران رفتم ، وبخت هم ، خدارا شکر، همه جا بامن همراهی کرد.

اول کاری که کردم ، آن خانه آبادان را سرو صورتی دادم . اطاق ها را از نو سفید کردم ، بدیوار ها پرچم انگلیس کربیدم و عکس فرماندهان جنك را جلوی چشم همه گذاشتم . نوشابه های ایرانی و فرنگی آوردم و همکاران تازه جستم . بجای آن رختخوابهای پاره و چرکین ، تخت های ارزان دراطاقها نهادم . پس از چندی ایرانی ها و هندی ها را جواب گفتم و تنها بانگلیس ها چسبیدم ، ودر خور بخشش آنها همکاری های دوستانه کردم .

دو ماه نگذشت که خانه من عنوان بزرگی بهم زد وسرمایه‌ام . . . ای . . . سنگین شد .

دیدم حیف است باز درآن شهر ببدنامی بگذرانم و با خود گفتم : زندگی چیست که آدم هی بخواهد صبر کند و با بدبختی وخواری بسازد . مگر من چه چیزم از دیگران کم است ؟ اینهمه لات و لوت در بازار افتاده اند ، و از این دست بآن دست هزار جور منفعت میبرند واحترامشان هم سرجا است ؛ و هر کدامشان خودشرا بالا ترازحاجی معین‌التجار بوشهری میداند . باز من ، که چیزکی در بساط دارم و از خیلی ها زرنگتر وبی چشم رو تر هستم !

این بود که پولی گرفتم و خانه را بدیگری واگذار کردم . ازقضا موقعی بود که خرما خیلی خریدارداشت . من یك شیرازی را جستم وبشرکت اوهمه جورخرمااز باغداران خرمشهرخریدیم وفروختیم . وبازخریدیم وفروختیم . همین جورتاآنکه کم کم فصل خرما گذشت . اما پیش آمدعجیبی رخ داد : هنوزمافرصت نکرده بودیم بحساب شرکت برسیم ، که یکروزچندسربازانگلیسی ، بایك مترجم عرب آمدند و شریك مرا گرفتند و ببهانه تبلیغات آلمانی ؛ پس ازدوروز روانه هندوستانش کردند . هر چه من این در و آندر زدم که او را ازاین

تله بیرون بکشم سودی نبخشید . آخر ترسیدم که مبادا ریش مراهم بگیرند ، و تا بیایم شیر فهمشان کنم که بابا ، ما نه سر پیازیم و نه ته چغندر ، کاراز کار گذشته و می بینی که یکروز از کراچی سر درآوردیم !

من از خانه و زندگی شریکم چیزی نمیدانستم . و با آنکه خورد و خواب ما بیشتر با هم بود ، هرگز وقت آن نداشتیم که از گذشته با هم سخن بگوئیم. ناچار پس از این پیش آمد ناگوار (! !) سرمایه را هرچه بود برداشتم و رو باهواز نهادم . در آنجا هرچه پیشم آمد ، از برنج و پارچه و قند خریدم و فروختم تا آنکه خوب . . . جائی گرفتم ، و توانستم پنج اتومبیل باری کهنه گیر بیاورم و با شرایط بسیار خوبی برای حمل « کالاجهت شوروی » باجاره انگلیس ها در آوردم . چندین ماه کار من این بود که با اتومبیل خود در راه خرمشهر - بندر پهلوی رفت و آمد کنم . در آن موقع ، میدانی ، وضع بار بری کشور بسیار دشوار بود . همه کس برای بیگانه کار میکرد و جمع آوری و پخش کالا برای مصرف روزانه مردم بامید خدا و انصاف رانندگان بسته بود . و همین بود که سبب شد آن قحطی دروغی ولی سخت ، در ایران ایجاد گردد . و می بینی که دامنه اش ، کم و بیش ، تا بامروز هم کشیده است . باری ، در آنموقع ما ، پس از بارگیری در خرمشهر یا اهواز ، در طول راه بهر شهری که میرسیدیم هر چه که بدست میآمد میخریدیم و جای دیگر بفروش میرساندیم ، وهمه جا بپشت گرمی متفقین بریش بازرسهای دارائی و شهرداری میخندیدیم .

زندگی سخت این چند ماه ، در آفتاب سوزان راههای پر گردوخاك ودرّ برف و سرمای کوهستانهای بلند ایران ، خیلی خسته ام کرد . هرگز نه فرصت خواب داشتم نه اشتهای خوراك . و با این همه زحمت تازه چه بودم ؟ - يك پیمانکار، يك راننده ، يك بی پدر ومادر !

آخر بتنك آمدم و گفتم این زندگی سك مگر باید تا کی باشد ؟ خدا همین جور که بما داده ، باز هم میتواند پس بگیرد . بنا بر این چرا بکم قانع باشیم ؟ بگذار يك دوروزی هم ما آقائی کنیم ، تا به بینیم که بخت ما را بکجا میکشد .

اتومبیل ها را فروختم و بآسانی نام خود را عوض کردم ، و شدم

« آقای محمود نگارنك » که می بینی . و با سرمایه صد و ده هزار تومان در تهران ، سرای نیلی ، تجارتخانه ای باز کردم ، و بیاد آن دوست بیچاره که هنوز در هندوستان حساب سود وزیان خرمای خرمشهر را میکند ، روی نامه های بازرگانی خود بخط درشت نوشتم :

« محمود نگارنك وشریك »

از آنروز تاکنون ، خدا را شکر ، کار ما بهتر از بهتر شد . و قند و شیشه و آهن ما را بجائی رساند که امروز ، بازار طهران مثل موم در دست ما است ، وبهر سازی که بخواهیم مردم را میرقصانیم و گذشته از اتومبیل و خانه و باغ ، یك زن خوشگل و نجیب گیرم آمده که هنوز هیجده سالش تمام نیست ، و مرا مثل خدا میپرستد ، و شاید تا سه چهار ماه دیگر یك پسر کاکل زری در بغل ما بگذارد . »

چون سخن او باینجا رسید چشمانش ازشادی درخشید . با دست فربه و سنگینش به پشت من کوفت و گفت :

— « بله آقای سروان ۰۰۰ احمدی ! نه تنها بازار تهران در دست ما است ، بلکه ریش خیلی ها هم ! ۰۰۰ بله ۰۰۰ خیلی ها که پیش مردم عروتیزی دارند ، و پای حرف که بمیان آمد ، صد تا محمود نگارنك را سك در خانه شان هم حساب نمیکنند ، چنان از دیدن بعضی کاغذ پاره های رنگین سست میشوند که یك همچومن آدمی راهم بحیرت میاندازند . »

یکبار خنده صدا داری ازگلوی آقای نگارنك بیرون جست و تاچندی شکم گنده اش را ببازی گرفت . پس از آن آهسته با سر انگشت ، ساعت طلای الماس نشانی از جیب در آورد و نگاه کرد و گفت :

- « وقت دیر است و زنم چشم براه من است . ولی تو که همه را شنیدی ، این یکی را هم گوش بده که ضرری ندارد . مقصود . . . میخواهم بدانی این اسکناسها ، که تو هنوزسکه خودت را روی آن می بینی ، بچشم خیلی‌ها ازخط قرآن هم عزیزتراست . باری ، چه میگفتم ؟ . . . آها ! پارسال وقتیکه دارو آنهمه نایاب و گران بود و مردم بیشتر ازترس بیماربودند ، بگوش ما رسیدکه اداره نگهداری اموال بیگانه بیست و دوصندوق‌داروی آلمانی را بمزایده میفروشد . ما بتکاپو افتادیم و با زد و بست ، مزایده را

بردیم . و قرار شد که تا یکهفته معامله قطعی شود . دراین میان رندی بوزیر بهداری رساند که فلان جا چنین چیزی هست ، و تو بیا مردی کن و برای بیمارستانها یت بخر ، که الکل هم برای شست و شو ندارند و بجای کاتکوت با یال اسب بخیه میکنند . اوهم آمد وچیزی نوشت که آهای ! دست نگهدارید . هر چه مافریاد زدیم که بابا ، این چه بازی است ؟ کشورقانون دارد ، مزایده را ما بردیم و دارو ها بما میرسد ، سودی نکرد . خوشبختانه ، دراین گیر ودار کابینه افتاد ویکی دیگروزیربهداری شد . بجان تواین آقا ، با ده هزار تومان کاغذ رسمی بامضای خودش نوشت ، که پس از باز دید کارشناس وزارتخانه معلوم شد این دارو ها بدرد بهداری نمیخورد ، و بهر کس که بخواهند میتوانند بفروشند . این بود که ما دارو ها را بردیم . در عوض ، با بوق و کرنا ، پنج تختخواب و مقداری گنه گنه و آسپرین بیکی از بیمارستانهای تازه ساز تقدیم کردیم . و این کارخیر خواهانه ما ، بوسیله روزنامه ورادیو ، درسراسر کشور پیچید . »

آهنك های خفیف موسیقی ، مانند سکسه زنان مست ، از پشت دیوار ها بگوش میرسید . و من با تلخکامی بیاد میآوردم که در چند قدمی ما ، درسالن آراسته باشگاه ، خانمهای زیبا ، چون گلهای خوشرنك و بو ، در آغوش جوانان ازهمه جا بیخبرمیرقصند ؛ ودیوانگانی مانند علی گابی ، باخنده زهرناك و افسون شیطانی ، درکنار نشسته اند و با هستی این سر های بی مغز بازی میکنند .

ما یکچند خاموش بودیم . اواز گفتن خسته شده بود و من از شنیدن پشیمان بودم . سر انجام او بسنگینی برخاست و گفت :

ــ « دیگرمعذرت میخواهم . بایست بروم . »

منهم برخاستم و بخشنودی گفتم :

ــ « بله ، برویم . خیلی دیر است . »

ولی یکباره بیادم آمد و اضافه کردم :

ــ « آها ! راستی بگو به بینم ، برای نماینده شدن چه کلکی جور کردی ؟ »

او که روی پاهای کوتاهش آهسته براه افتاده بود ، اندکی درنك

کرد و سر بر داشت . و با لبخندی بزرك منشانه در من نگریست و گفت :

ـ « اه ! اه ؟ اینکه کاری ندارد . . . . مگر تو هیچ روز نامه نمی خوانی ؟ »

— « ای . . . گاهی که خیلی بیکارم ! »

چشمان ریز و فروزان علی گابی بتعجب باز شد و گفت :

ـ « نه ؟ ! . . . کار بدی میکنی ! روزنامه . . . ستون چهارم دمو — کراسی ! . . . خوب . . . بهرحال ، اگر روزنامه میخواندی از چهار ماه پیش میدیدی که زمزمه کار دانی و میهن پرستی آقای محمود نگارنك ، بزرگان محترم تهران ، همه جا بلند است . ایشان مدتی است بنگاهی بنام «زغال بینوایان» تاسیس کرده اند و هفته ای سه روز خاکه زغال میان خانواده های تنگدست جنوب شهر پخش میکنند »

همچنانکه ما موقرانه از اطاقهای روشن باشگاه میگذشتیم ، « علی گابی » بسر گرانی و بزرگی ، بسلام و چاپلوسی مهمانان جواب میداد ، ولی رشتهٔ سخنش پاره نمیشد :

ـ « بله آقای من . . . اینکه چیزی نیست . از یکماه پیش سیصد نفر گردن کلفت ، در نهار خانه کوچهٔ حمام زاغی ، بپول من شکم پرمیکنند . و باور کن ، روزانه دود پانزده سیر تریاك را بیاد نمایندگی من بهوا می‌فرستند ! »

از پله ها پائین میآمدیم و کسی نزدیك ما نبود . بازویش راگرفتم و سخت تکان دادم و گفتم :

ـ « آخر مرد ! شرمت کو ! تو که بقدرت خدا « الف » را از « ب » تمیز نمیدهی ! هر چه باشد نمایندهٔ ملت یك کوره سوادی هم باید داشته باشد . »

یکباره خنده بلندی کرد ، چنانکه تکمهٔ پیراهن آهاریش کنده شد :

ـ « به ! تو کجا هستی ؟ ! من تا کتاب سوم ابتدائی پیش خانم خواندم ، وبی‌شوخی روزنامه هایم الان هفته ای سه بارنوشته های مرا چاپ میکنند ! »

— « این روزنامه ها جز توخریداری هم دارد ؟ »

- « برو جانم ! یکی از آنها روزی هزار شماره بفروش میرسد. »

سرم از گفته های بیشرمانه این مرد گیج شده بود . نمیدانستم اینهمه در خواب و یا بیداری است ، و از خود میپرسیدم آیا میشود که منطقی چنین احمقانه و پیچاپیچ ما مردم را زنده نگهدارد ؟

بدروازه سنگی باشگاه رسیدیم. رانندهٔ بلندقامتی اتومبیل بسیار گران بهائی را پیش آورد و خود بچالاکی بیرون دوید و در را بروی « آقای نگارنك » باز کرد . او دست مرا فشرد ، و با چند کلمه بازاری از من جدا شد و در گوشهٔ اتومبیل نشست . ماشین غرش سبعانه ای کرد . ناگهان او از لای پنجره سر بیرون کرد و دسته ای آگهی انتخاباتی بمن داد ، و همچنانکه دور میشد ، گفت :

— « خواهش میکنم اینها را بدوستانت بده که موقع رای دادن ما را فراموش نکنند ! »

پایان

خواهشمند است

این چند غلط را پیش از خواندن کتاب تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	پرسش	پرسشی
٤	٦	همون	همو
٥	آخر	همه چیز	همه چیز را
٦	٤	شرمنده شده میشد	شرمنده میشد
۱۲	۱۳	بیشتر	پیشتر
۱٦	۲۲	وامیداشت من	وامیداشت و من
۱۷	۳	هوس	هوسی
۲۰	۹	روزهای	روزنه‌های
۳٤	۸	دردهه عاشورا	دردهه عاشورا هم
«	۱٥	عید قربان	قربان
٤٥	۱	روضه خوان	توروضه‌خوان
٤٦	۱٥	بود میآمد	بود که میآمد
٦۱	۱	چنای	چنان
٦٤	٤	میشگفت	میشکفت
۷۲	۲۲	رنگارنگ	نگارنگ
۷٦	۲	نورزید	نوزید